

# ملاقات در شب مهتابی



باز نوشته: مجید محبوبی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## ملاقات در شب مهتابی

داستان‌هایی در مورد

زندگی حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف (عج)

بازنویشته: مجید محبوبی

انتشارات نجفی

۱۳۸۵



## عنوان داستان‌ها

- ۵.....گزیده‌ای از زندگی امام زمان (عج)
- ۷.....ملیکا
- ۱۳.....داستان میلاد
- ۲۳.....کودکی با لباس‌های سبز
- ۳۵.....سرمست دیدار
- ۴۵.....مردی که عطر و بوی امام می‌داد
- ۵۳.....آن شب سرد و طوفانی
- ۵۹.....مردی با شمایل چوپانی
- ۶۵.....دعای مستجاب
- ۷۱.....لیخند سحری
- ۷۷.....باید از آقا اجازه می‌گرفتم
- ۸۳.....به مردم بگویید حاضر نبودند
- ۹۱.....بهار در خزان پیری
- ۱۰۱.....ملاقات در شب مهتابی
- ۱۰۹.....شبی در عرفات

## گزیده‌ای از زندگی امام زمان (عج)

نام: همنام پیامبر (ص)

کنیه: ابوالقاسم

لقب: مهدی

پدر: حسن

مادر: نرجس (نرگس)

تولد: ۱۵ شعبان ۲۵۵ هجری

محل تولد: سامراء

مدت عمر: خدا می‌داند

### دوران زندگی

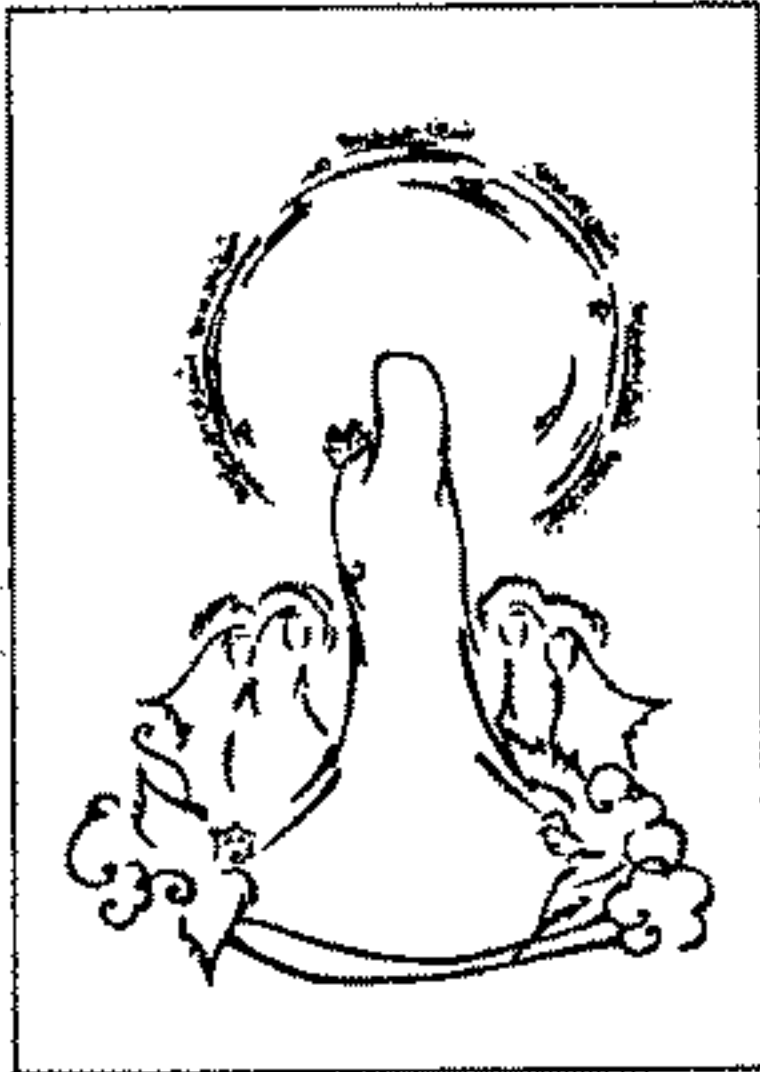
سال‌ها پیش از ولادت حضرت مهدی، اجداد بزرگوارش مژده تولد او را داده بودند. و حتی گفته بودند که می‌آید و بساط ظلم را از زمین بر می‌چیند. به همین خاطر ستمگران همیشه دغدغه ولادت او را داشتند. هر چه می‌توانستند علیه به دنیا آمدن او بسیج کردند، ولی چون خدا می‌خواست او به دنیا بیاید، آمد و دل دوستدارانش را شاد گردانید.

او اگر چه سال‌هاست در پس پرده غیبت پنهان است، اما

وجودش همیشه سرشار از برکت و امید برای همه مستضعفان جهان است. ما هر سال تولد امامان را جشن می‌گیریم به امید آن‌که خود در این تولد به تولد دیگر برسیم. او را بهتر بشناسیم و زمینه ظهور او را با اعمال صالح خودمان فراهم کنیم.

فرازی از دعای عهد را زمزمه می‌کنیم:

«خدایا! آن طلعت زیبای رشید و آن چهره نورانی را به ما بنمایان و با یک نظر به جمال مبارکش چشمانم را سرمه درکش!»  
الهی آمین



## ملیکا

چهارده شب از آن ماجرا می‌گذشت. قیصر جد ملیکا خوشحال بود و دور تخت نوه‌اش می‌گشت و او را نوازش می‌کرد. مدت‌ها بود که بیماری ملیکا آرامش‌شان را به هم زده بود. قیصر راضی بود دنیا را از دست بدهد، ولی ملیکا سلامتی‌اش را بازیابد.

ملیکا لبخندی زد و دست پدربزرگش را گرفت و نیم‌خیز شد. دلش می‌خواست دست پدربزرگش را ببوسد. به خاطر کاری که او کرده بود، حاضر بود هر کاری که پدربزرگش می‌خواست انجام دهد. آزاد کردن مسلمانان اسیر کار کوچکی نبود. پدربزرگ فقط به خاطر دُردانه‌اش این کار را کرده بود.

- ملیکا! حالا نوبت توست که به عهد خود وفا کنی؟

ملیکا خندید. دندان‌های سفیدش دیده شد.

- چشم، امروز بیش‌تر غذا می‌خورم.

همه فکر قیصر این بود که ملیکا یک شکم سیر غذا بخورد. فکر می‌کرد اگر نوه‌اش با اشتها غذا بخورد، بیماری‌اش بهبود خواهد یافت. قیصر کنار پنجره رفت. بیرون هوای خنک بهاری در جریان بود. مهتاب حیاط زیبای کاخ را رنگ سفید زده بود. پنجره را که باز کرد، نسیم توی اتاق پیچید. بوی گل‌های یاس و اقاقی مشام ملیکا را نوازش کرد. ملیکا نفس عمیقی کشید. ریه‌هایش را از هوای پاک بهاری پر کرد و از تخت پایین آمد. بعد طرف پنجره رفت و ماه را تماشا کرد. مهتاب چه قدر سفید و قشنگ بود. به یاد چهارده شب قبل افتاد: حسن، حسن عسکری (ع) ... آیا واقعاً من خواب بودم؟ نه، نه باور نمی‌کنم. مثل روز روشن بود. پیامبر مسلمانان آمده بود با عیسی پسر مریم و علی پسر ابی‌طالب. من همه آن‌ها را دیدم. حسن را هم دیدم، وای چه جوان رعنائی بود! پیامبر خدا مرا برای ایشان خواستگاری کرد. وای، من چه قدر خوش‌بختم! ای کاش دوباره به خوابم بیاید!

ملیکا چشم به چشم ماه دوخته بود و با خود حرف می‌زد. وقتی

پدربزرگ صدایش کرد، برگشت و دزدانه اشک‌هایش را پاک کرد.

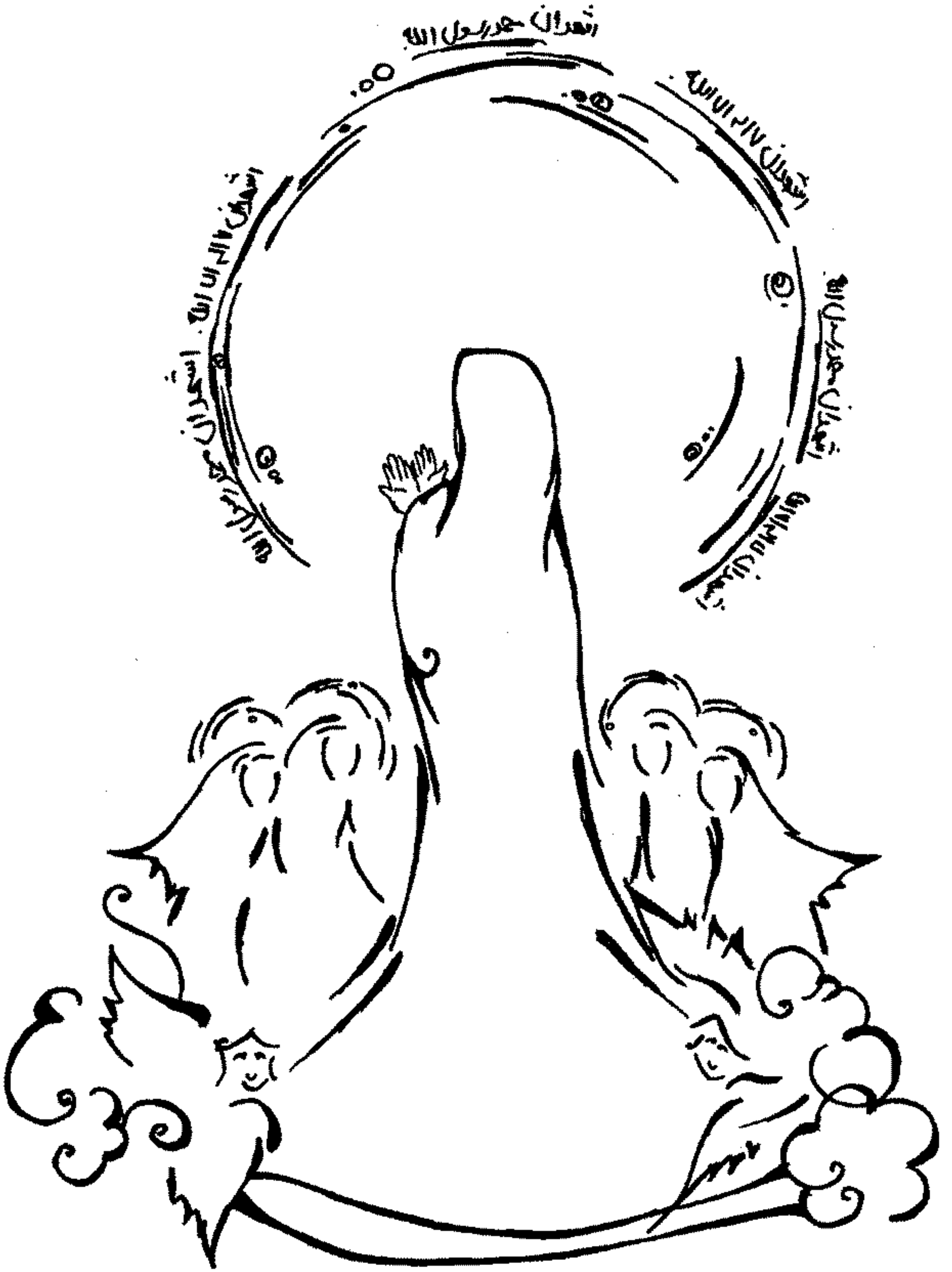
- آمدم... .

دو کنیز مو قرمز رومی، طَبَقِ غذا دست‌شان بود و منتظر ملیکا

بودند. ملیکا سر میز غذا رفت و با بی‌میلی سر سفره شام نشست.

ملیکا دستور داده بود، تخت او را کنار پنجره ببرند تا بتواند





آسمان مهتابی را نگاه کند. چشمان ملیکا از زیبایی ماه پر بود. وقتی پلک‌هایش روی هم افتاد، نسیم خنکی چهره‌اش را نوازش کرد. قیصر با نگرانی بالا سر ملیکا آمد. پنجره را بست و با خوشحالی چهره زیبای دخترش را نگاه کرد.

- دخترکم! خوب می‌شوی و باز برایت جشن می‌گیرم، یک عروسی باشکوه.

قیصر این را گفت و چراغ اتاق ملیکا را خاموش کرد و رفت. مهتاب بالا آمده بود. نور سفیدش به صورت ملیکا تابیده بود. ملیکا زیر لحافش تکان می‌خورد و با خود حرف می‌زد و لبخند می‌زد و التماس می‌کرد و می‌گریست.

- خدایا چه می‌گوید این دختر؟ انگار باز حالش بد شده؟

کنیز دوید و قیصر را خبر کرد. قیصر هراسان و نگران برگشت. لحظاتی بالای سر دُردانه‌اش ایستاد و نگاه کرد. هنوز هذیان‌ها و گریه‌ها و خنده‌های ملیکا ادامه داشت. قیصر با نگرانی دست روی پیشانی ملیکا گذاشت.

- بیچاره دخترم! نمی‌دانم چه مرضی دارد و به چه دردی مبتلا شده. فقط خدا می‌داند.

قیصر ناراحت بود. آرام با دستش ملیکا را تکان داد.  
- ملیکا، ملیکا.

ملیکا پریشان از خواب پرید. اگر پدر بزرگ بالا سرش نبود، می‌خواست زار زار بگرید، ولی خودش را سالم و سر حال نشان داد.  
- باز نگران منی پدر؟ من سالم خوب است!

ملیکا لبخندی زد و دوباره سرش را روی بالش گذاشت و گفت: «شما بروید. نگران من نباشید، داشتم خواب‌سنای خوبی می‌دیدم. خواب‌هایم مثل رؤیاهای دوران کودکی‌ام شیرین بود!»

قیصر سرش را تکان داد و رفت. ملیکا کنیزها را روانه کرد و دوباره بلند شد و پشت پنجره ایستاد. «عجب خوابی بود! مادر حسن، مریم مادر عیسی، حوریان بهشتی. اولش اصلاً نشناختم، اگر مادر حضرت عیسی (ع) نگفته بود، مادر حسن را نمی‌شناختم. وای چه عظمتی داشت! چه قدر زیبا و دوست داشتنی بود! مادر مسیح (ع) گفت: این خاتون، بهترین زنان و مادر شوهر توست. تا این را گفت، خودم را روی پاهایش انداختم و گریستم و شکایت کردم که چرا فرزندت به من جفا می‌کند و دیگر به دیدار من نمی‌آید؟ در جوابم گفت: چگونه فرزند من به دیدن تو بیاید، در حالی که تو به خدا شرک می‌ورزی؟ اگر می‌خواهی خدا و مریم از تو خشنود گردند و پسرم حسن هر روز به دیدن تو بیاید، مسلمان شو! وقتی کلمه شهادتین را گفتم و مسلمان شدم، خانم مرا به سینه‌اش چسباند و گفت: اکنون منتظر فرزندم باش که من او را به سوی تو می‌فرستم.

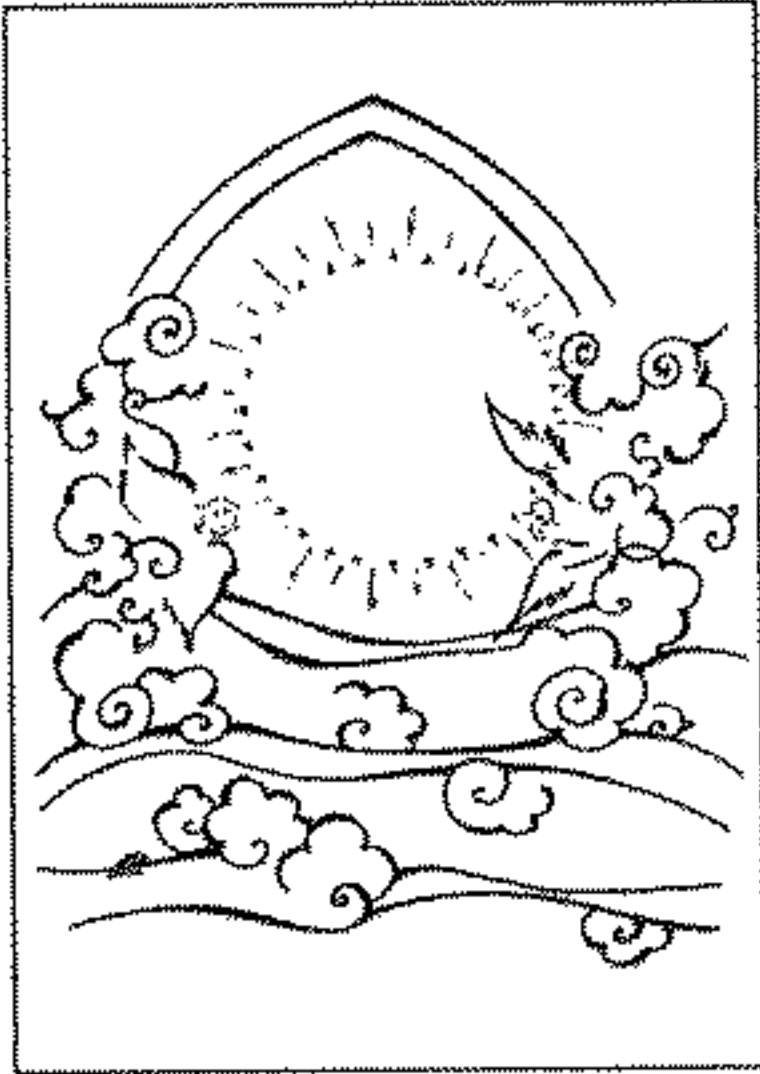


مهتاب هنوز می‌تابید. ملیکا به ذهنش فشار آورد تا کلمه شهادتین را دوباره تکرار کند. مطمئن بود اگر می‌توانست شهادتین را بگوید و مسلمان بشود، آن جوان رعنا باز به خوابش می‌آید. فکر کرد و از خدا کمک گرفت و آرام و شمرده گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله.»

مهتاب هنوز می‌تابید. اتاق ملیکا بوی یاس گرفته بود. ملیکا قدم می‌زد و به ماه خیره می‌شد و گفته‌های مادر شوهرش را تکرار می‌کرد. حالا می‌خواست بخوابد؛ ولی از خوشحالی خوابش نمی‌برد. همه‌اش به این فکر می‌کرد که اگر چنین مادر شوهری داشته باشد، چه قدر خوشبخت خواهد بود و اگر چنین شوهر رعنا و دوست داشتنی‌ای داشته باشد، خوشبخت‌ترین زن دنیا خواهد بود.<sup>۱</sup>

---

۱. علامه مجلسی، جلاء‌العیون، ص ۱۰۰۱-۱۰۰۷.



## داستان میلاد

سکوت بود و سکوت. صدای خشن خلیفه سکوت را خراشید:  
- مشکل اصلی ما می‌دانید چیست؟ مشکل اصلی ما فرزند  
احتمالی رضا است. بله، پسر رضا. خودش نه، فرزندش، فرزند  
احتمالی‌اش!

از روی تخت مخملین خود بلند شد و در حالی که تند به طرف  
پنجره می‌رفت، ناگهان برگشت و دیوانه‌وار به حاضران نگریست و  
دوباره گفت: «می‌دانم، ممکن است بگویید او هنوز ازدواج نکرده.»  
قاضی القضاة که بالاتر از دیگران نشسته بود و داشت با دقت  
حرف‌های خلیفه را می‌شنید، ناگهان با اشاره خلیفه، تکانی به خود  
داد و منتظر ماند؛ انگار می‌دانست خلیفه داد خواهد کشید:

- تو بگو، تو که دانشمندی و در این جمع بیش‌تر از همه می‌فهمی، برای جمع توضیح بده که ماجرا از چه قرار است.

قاضی برخاست. به خلیفه تعظیم کرد و رو به حاضران گفت:

- همگان می‌دانید که پیامبر اسلام (ص)، از برخی رویدادهای آینده خبر داده‌اند. مهم‌ترین آن‌ها، واقعه کربلا و کشته شدن حسین بن علی (ع) و اسیری خاندانش بود.

قاضی آب دهانش را قورت داد و در حالی که زیر چشمی خلیفه را می‌پایید، با نگرانی گفت: «اما از همه مهم‌تر، خبرهایی است که پیامبر درباره شخصی به نام مهدی داده. او دوازدهمین فرد و نهمین فرزند از نسل حسین بن علی (ع) است. او وقتی ظهور کند، ستم‌گران را نابود می‌کند.»

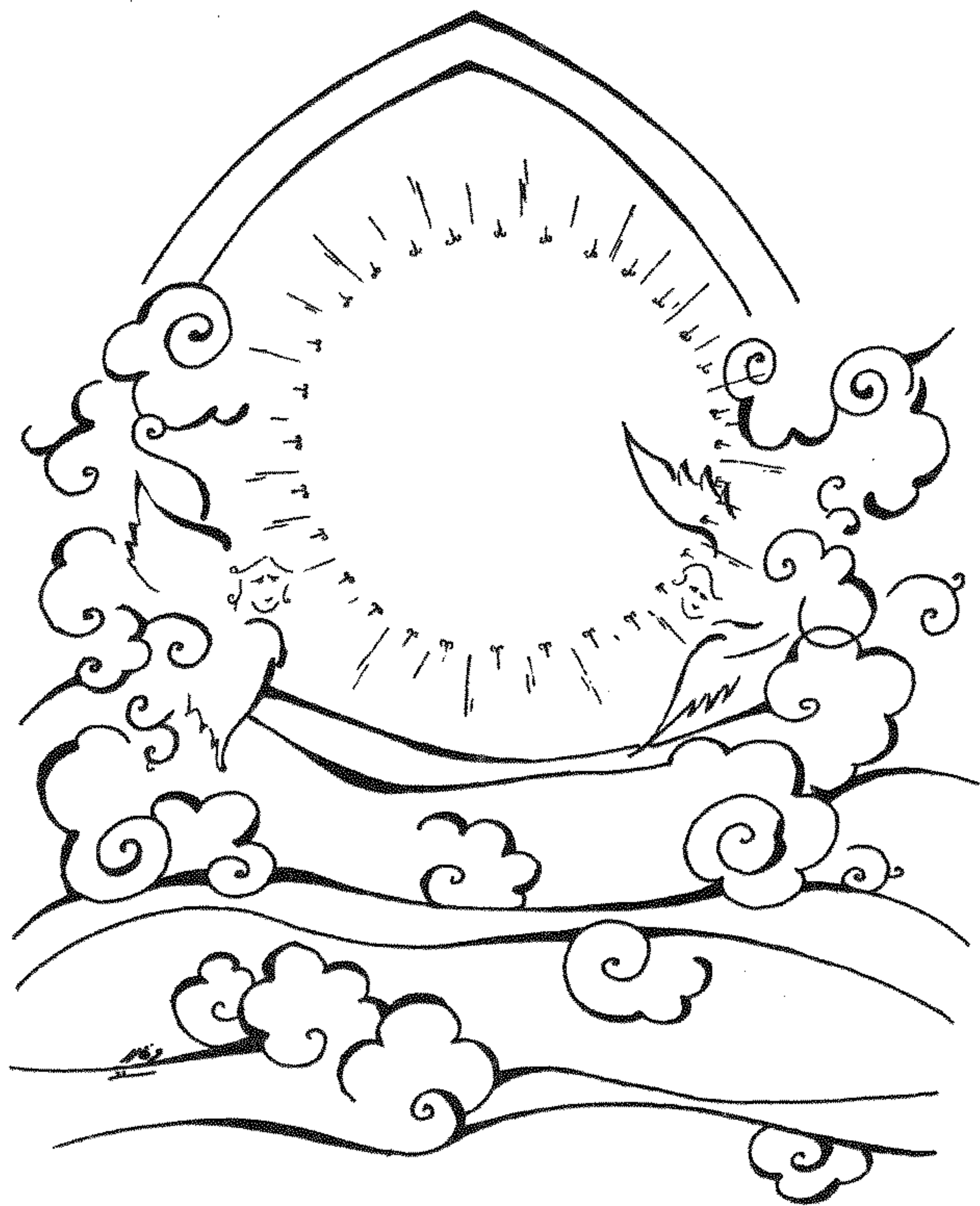
خلیفه تا این حدیث را شنید، رنگ به رنگ شد و باز داد کشید: - بس است دیگر! ما به اندازه کافی آشفته هستیم. الان مدتی است که یک شب، خواب نداشته‌ایم. خبرهای وحشتناک، پیش‌گویی‌های وحشتناک‌تر، جنگ و شورش، بس کن دیگر!

عبیدالله دست به سینه برد و گفت:

- یا امیرالمؤمنین! هیچ نگران نباشید، از کجا معلوم این روایت‌ها درست باشد؟ چه بسا ساخته و پرداخته دشمنانمان باشد.

خلیفه چهره درهم کشید و فریاد زد:

- خفه شو احمق. مگر نمی‌بینی همه پیش‌بینی‌های قبلی درست از آب درآمده. مگر سال‌ها پیش پدر ابن‌الرضا - علی - مرگ خون‌بار متوکل را پیش‌بینی نکرده بود؟ تو که باید یادت بیاید عبیدالله.



عیدالله دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت: پس با این حساب نمی‌شود جلوی تقدیر الهی را گرفت.  
- خفه شو. ببند آن دهانت را.

سکوت کاخ را فرا گرفت. لحظاتی بعد، موفق برادر خلیفه سکوت را شکست. او بلند شد و با قیافه حق به جانبی گفت: «البته این امر، تقدیر مطلق نیست که نشود جلویش را گرفت. ما براساس همین روایات می‌دانیم که پدر و مادر او کیستند. شکی نیست که پسر حسن، یعنی همین ابن‌الرضا مهدی خواهد بود.»

احمد، فرمانده نظامی سامرا، درباره وضع خانه حسن بن علی (ع) چنین گزارش داد: «در خانه او بسته است. هیچ‌کس نمی‌تواند با او ارتباط داشته باشد. در تمام شهر جاسوسانی را گذاشته‌ایم تا افراد مشکوک را شناسایی کنند. علاوه بر آن، گروهی از شیعیان شناسایی و دستگیر شده‌اند و ...»

خلیفه باز فریاد کشید: «احمق! مأموریت اصلی تو این نبود. تو باید داخل خانه حسن بن علی (ع) را زیر نظر می‌گرفتی، نه کوچه‌ها را.»  
وزیر گفت: «امیرمؤمنان به سلامت باد، برای داخل منزل هم چاره‌اندیشی شده. اجازه بفرمایید عرض کنم.»  
- بگو!

- ما دو سه کنیز که جاسوس هستند، به خانه او فرستادیم. آن‌ها به بهانه‌های مختلف، به داخل منزل رفته و مواظب وضعیت خانه‌اند. شما مطمئن باشید، اگر کوچک‌ترین تغییری در خانه و نشانه‌ای از وضع حمل دیده شود، به ما اطلاع می‌دهند. جالب است



بدانید که یکی از زن‌های همسایه که اتفاقاً قابله است، از جاسوسان ویژه ماست.

لبخند بر لبان خلیفه نشست. بعد انگار متوجه چیزی شده باشد، دوباره اخم کرد و با تندی به احمد گفت: «وای به حال تو و پدرت اگر حسن بن علی (ع) فرزندی به دنیا بیاورد. دودمانتان را بر باد می‌دهم.» حکیمه خاتون، عمه حسن بن علی (ع)، چون عمه‌اش زینب، یار و غم‌خوار برادر بود. او هم پریشان بود. حکیمه خاتون از خودش می‌پرسید: من آیا زینبم که رسالت سنگین عاشورا را بر دوش بکشم و پیام‌آور سرخ کربلا باشم یا فاطمه معصومه‌ام که به عشق برادر و برای یاری او فرسنگ‌ها راه پیمود؟ کی‌ام من؟ مگر نه این‌که من دختر امام، خواهر امام و عمه امام هستم؟ نه، باید کاری بکنم، باید به خود بیایم، وگرنه نمی‌توانم به روی بانویم زینب نگاه بکنم. او در این فکرها بود که به یاد برادرزاده‌اش امام حسن عسکری (ع) افتاد. شور عجیبی در دلش برپا شد. «باید بروم و او را ببینم!»

شهر در سکوت مرگباری فرو رفته بود. تنها حضور سربازها را می‌شود حس کرد که سایه وحشت در کوچه پس کوچه‌ها پراکنده بودند. نزدیک خانه امام رسید. هنوز چند قدمی تا خانه فاصله داشت که صدای خشک و خشن سربازی، او را می‌خکوب کرد.

- این‌جا چه می‌کنی پیرزن؟ مگر نمی‌دانی ورود به این خانه ممنوع است؟ دور شو! زود از این‌جا دور شو، وگرنه... .

حکیمه خاتون ماند. تردید سراغش آمد. خواست برگردد؛ ولی نه. او باید به خانه امام می‌رفت. رو به سرباز کرد و با اطمینان گفت:

«من حکیمه، عمه حسن بن علی (ع) هستم. مگر نمی‌دانی من تنها کسی هستم که می‌توانم وارد خانه شوم.»

سرباز که تازه نگهبان خانه امام شده بود، گفت: «همین جا باش تا از فرمانده کسب تکلیف کنم.»

فرمانده وقتی حکیمه خاتون را دید، به او اجازه داد تا وارد خانه شود. صدای در که بلند شد، ماریا، نسیم، کافور و ظریف ترسیدند. آنان همانند زندانیانی بودند که نه امنیت جانی داشتند، نه امنیت روانی و هر لحظه منتظر حمله سربازان بودند. وحشت و نگرانی در چشم‌هایشان موج می‌زد. نرگس همه را کنار زد و طرف در رفت.

- نگران نباشید، آشناست.

در باز شد و حکیمه خاتون، مشتاق، ولی آشفته وارد شد. نرگس را که دید، لبخندی روی لب‌هایش نشست. نرگس سلام کرد و برای در آوردن کفش‌های حکیمه خاتون، خم شد، ولی حکیمه جلویش را گرفت.

حکیمه خاتون، نرگس را از همه کنیزان و خادمان خانه برادرزاده‌اش بیش‌تر دوست داشت. آخر او را کنیزی ساده نمی‌دید. در چشمان این دختر نوری می‌درخشید که حکیمه خاتون را جذب می‌کرد.

حکیمه خاتون با دیدن نرگس به یاد چند سال پیش افتاد. روزی که برادرش امام هادی (ع) او را به خانه‌اش دعوت کرده بود. حکیمه وقتی وارد خانه امام شده بود، دختری بسیار زیبا و محبوب دیده بود. با تعجب به دختری که عرب نبود، نگریسته بود و آن‌گاه امام از

نرگس گفته بود: «این دختر از راه دوری آمده. در یکی از جنگ‌ها اسیر و در بازار بغداد فروخته شده و به دلیل پاکی و پاک‌دامنی‌اش، خداوند او را از حوادث ناگوار حفظ کرده. بدان که آینده‌ای درخشان در انتظار اوست.»

بعد به خواهرش سپرد که تربیت نرگس را بر عهده بگیرد. نرگس که عمه را غرق در رؤیا و فکر دید، پرسید: «کسالت دارید بانوی من؟ خدمتی از دست من ساخته است؟»

حکیمه خاتون رو به نرگس کرد و گفت: «نه دخترم، نه. مثل همیشه آمدم سری به برادرزاده‌ام بزنم.»

این جمله را طوری گفت تا زن همسایه که رفتارش مشکوک بود، بشنود. وقتی زن همسایه رفت، ماریا جلو آمد و به حکیمه خاتون گفت: «او یکی از جاسوس‌های دربار است.»

حکیمه خاتون به ماریا لبخند زد و دوباره با نرگس صحبت کرد. کاری که هیچ‌وقت از آن سیر نمی‌شد. ناگهان صدای دل‌نشین امام به گوش رسید. امام عمه را به اتاق خویش خواند. امام، عمه را با خوش‌رویی کنار خویش نشاند و از آمدنش تشکر کرد و با او حرف زد. حکیمه خاتون مدتی بعد اجازه مرخصی خواست: «هوا دارد تاریک می‌شود، دیگر می‌خواهم بروم.»

امام دست روی شانه عمه گذاشت و با لبخند گفت: «نه عمه‌جان! امشب باید این‌جا بمانید.»

حکیمه خاتون با مهربانی به یادگار برادرش نگاه کرد. دلش از محبت برادرزاده‌اش لبریز بود: «چه شده عزیز دلم، امشب یک جور

امام گفت: «عمه جان! امشب، شب نیمه شعبان است.»  
حکیمه چیزی از حرف‌های برادرزاده‌اش نفهمید. ماه شعبان، ماه  
دعا و نیایش و شب زنده‌داری است، ولی ربطی ندارد خانه امام  
بماند.

صدای دل‌نشین امام که با خوش‌رویی آیه‌ای از قرآن را می‌خواند،  
رشته افکار عمه را پاره کرد: «خداوند بر ستم‌دیدگان منت نهاد و  
آن‌ها را وارث زمین ساخت. آری، عمه جان! امشب خداوند پیشوای  
مهربانی را در زمین آشکار خواهد کرد. امشب فرزندی در این خانه  
به دنیا می‌آید که بسیار عزیز است، کسی که به برکت او زمینِ مرده،  
زنده می‌شود و ...»

حکیمه خاتون با شنیدن سخنان برادرزاده، آن قدر شاد شد که  
بی‌اختیار به زمین افتاد و سجده شکر به جا آورد. سپس در حالی که  
آرام اشک می‌ریخت، سرش را بلند کرد و با تردید پرسید: «از کدام  
زن؟ من که در این خانه زن بارداری نمی‌بینم.»

امام لبخند زد و گفت: «مادر آن نوزاد، نرگس است.»

حکیمه خاتون با این‌که پیش‌تر هم شنیده بود، مادرِ مهدی،  
نرگس است، گفت: «نرگس که نشانی از حاملگی ندارد.»  
امام با اطمینان گفت: «مطلب همان است که گفتم.»

حکیمه خاتون تازه متوجه شد چرا این تولد باید مخفیانه باشد.  
تردید حکیمه خاتون از بین رفت و با شوق فراوان اجازه گرفت تا به  
اتاق نرگس خاتون برود. نرگس تنها بود. او با دیدن عمه از جا

برخاست؛ ولی حکیمه خاتون در حالی که عشق و شور و احترام در وجودش موج می‌زد، به سوی او رفت و در آغوشش گرفت. عشق حکیمه نسبت به نرگس، دو برابر شده بود. نشست و نگاهی دوباره به نرگس خاتون کرد. غم غریبی سراسر وجودش را پر کرد. به یاد غربت جدش خدیجه(س) افتاد؛ تک و تنها در شهری پر از دشمن می‌زیست، در حالی که فاطمه زهرا(س) را حامله بود. ناگهان قطره اشکی بر گونه‌اش غلتید. با ناراحتی به نرگس خاتون گفت: «روزهای سختی است، دخترم! به خصوص وقتی آدم همدم و مونسى نداشته باشد.»

نرگس لبخند زد و گفت: «این‌گونه نیست عمه جان! فرزندم، در این مدت بهترین همدم من بوده. درست همانند بانویم فاطمه(س) که همدم مادر باردارش بود.»

شب نیمه شعبان آرام آرام داشت به سحر پهلو می‌زد. حکیمه خاتون از بستر برخاست. وضو گرفت و به نماز ایستاد. نرگس هم از خواب برخاست. نماز شب را حکیمه خاتون به او یاد داده بود.

حکیمه خاتون که نمازش را تمام کرده بود، به نرگس خیره شد، ولی نشانی از بارداری ندید. او معجزه‌های بسیاری از پیامبر اکرم(ص)، امام علی(ع) و دیگر پدران و برادرانش شنیده و دیده بود؛ ولی تردید به جانش افتاد: «الان که سحر است، پس چرا...؟» صدای دل‌نشین امام او را به خود آورد: «شک نکن که اینک زمان میلاد نور است! به یاری نرگس بشتاب!»

خاتون وقتی این را شنید، به سرعت سراغ نرگس رفت. ماریا و

نسیم نیز برای نماز صبح بیدار شدند. آن‌ها کنار حوض نشستند و وضو گرفتند. ناگهان نسیم، اتاق امام را نشان داد و گفت: «آن‌جا را نگاه کن ماریا!»

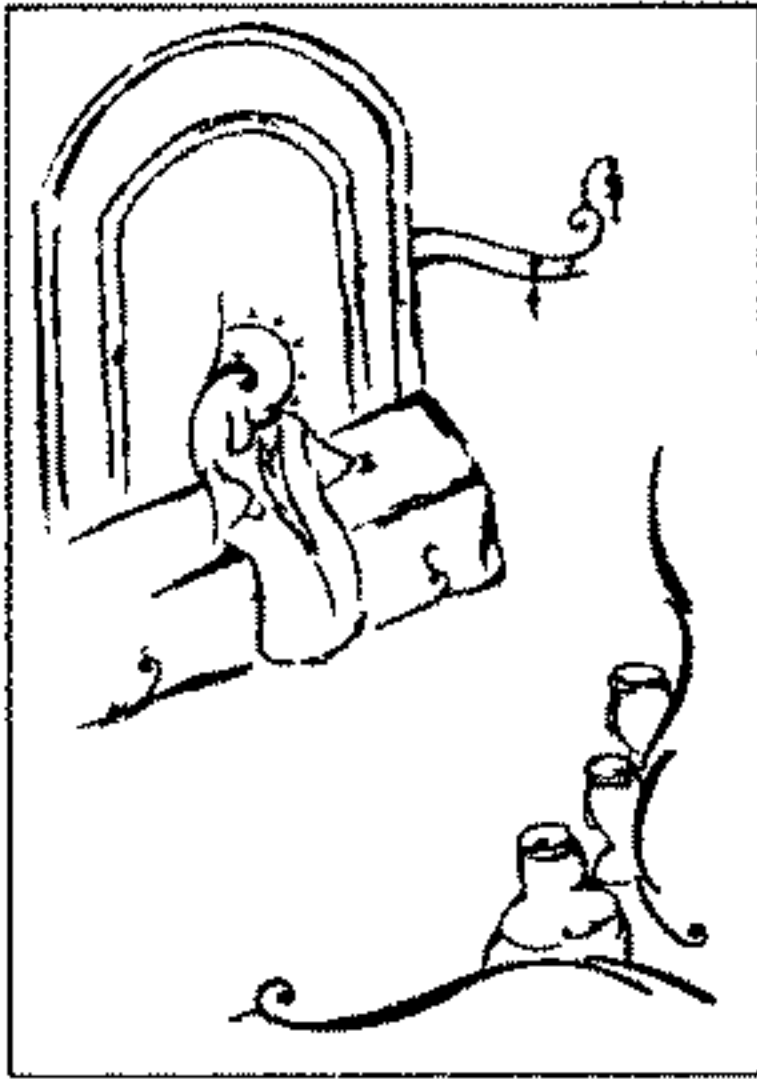
ماریا مستی آب به صورتش زد و بعد شگفت‌زده به اتاق امام چشم دوخت و گفت:

- چه نوری! این نور نه نور چراغ است و نه نور شمع!

هر دو شگفت‌زده با دست و صورتی خیس به اتاقشان دویدند. قلبشان تند می‌تپید. حکیمه خاتون با شادمانی وارد اتاق شد و گفت: «نمازتان را که خواندید به اتاق امام بیاید.»

آن دو وقتی وارد اتاق امام شدند، بوی خوشی فضای اتاق را پر کرده بود. نوزاد روی دست حکیمه خاتون، مثل قرص ماه می‌درخشید. نوزادی که هیچ یک از آثار تولد را در خود نداشت و پاک و خوش‌بو بود. آن‌ها نوزادی به این زیبایی ندیده بودند. ماریا و نسیم، به نوزاد خیره شده بودند. آن‌ها غرق تماشای او شدند که همه‌های در گرفت، همه‌های آسمانی. صدای بال فرشتگان بود. وحشت سراسر وجودشان را فرا گرفت. از ترس و لرز می‌خواستند قالب تهی کنند که صدای امام به آن‌ها آرامش داد:

- پیش بیاید و با امامتان بیعت کنید.<sup>۱</sup>



## کودکی با لباس های سبز

دیروز وقتی پدر گفته بود فردا به زیارت امام حسن عسکری می‌رویم پسرک از خوشحالی پدر را بغل کرده بود، از سر و صورتش بوسیده بود و گفته بود: «تو بهترین بابای دنیایی که می‌خواهی مرا به زیارت امام ببری!»؛ اما پدر او را تنگ در آغوش خود فشرد و گفت: «عزیز دلم، منظورم تو نبود، از قم تا بغداد راه دور و دراز است، بچه‌ها طاقت این جور سفرها را ندارند.»

و بعد از آن بود که صورت گرد و سبزه پسرک مثل گل افسرده شده بود. هر وقت هم که خواسته بود گریه کند مادرش نگذاشته بود و گفته بود که گریه کردن دنبال مسافر شگون ندارد. خیلی دلش می‌خواست امام را از نزدیک ببیند، به چهره‌اش نگاه کند و بهش

سلام کند. اما افسوس که نمی‌توانست برود.

پا به پای مادر و دیگر خویشاوندان می‌رفت تا دروازه شهر پدر را بدرقه کند و آخرین بار برایش بگوید: «به امام سلام مرا برسان و بگو که عبدالله خیلی دوست داشت شما را از نزدیک زیارت کند.» سرش را پایین انداخته بود. قطره قطره اشک از چشمان درشت و سیاهش می‌چکید. نمی‌خواست مادر اشک‌هایش را ببیند. اگر می‌دید باز سر به سرش می‌گذاشت و تکرار می‌کرد: «گریه کردن پشت سر مسافر شگون ندارد!»

صدای چاووشی که می‌خواند دلش را می‌لرزاند. شوق و محبت امام داشت به دلش چنگ می‌انداخت و آن را محکم می‌فشرد. وای چقدر خوشحال شده بود که دیروز پدر گفته بود: «فردا به زیارت امام می‌رویم!» حالا وقتی آن لحظه را به یاد می‌آورد دلش می‌خواست بیشتر گریه کند. «آخه چرا ما باید این قدر از امام دور باشیم؟» آرزو می‌کرد خانه‌شان در شهر امام بود.

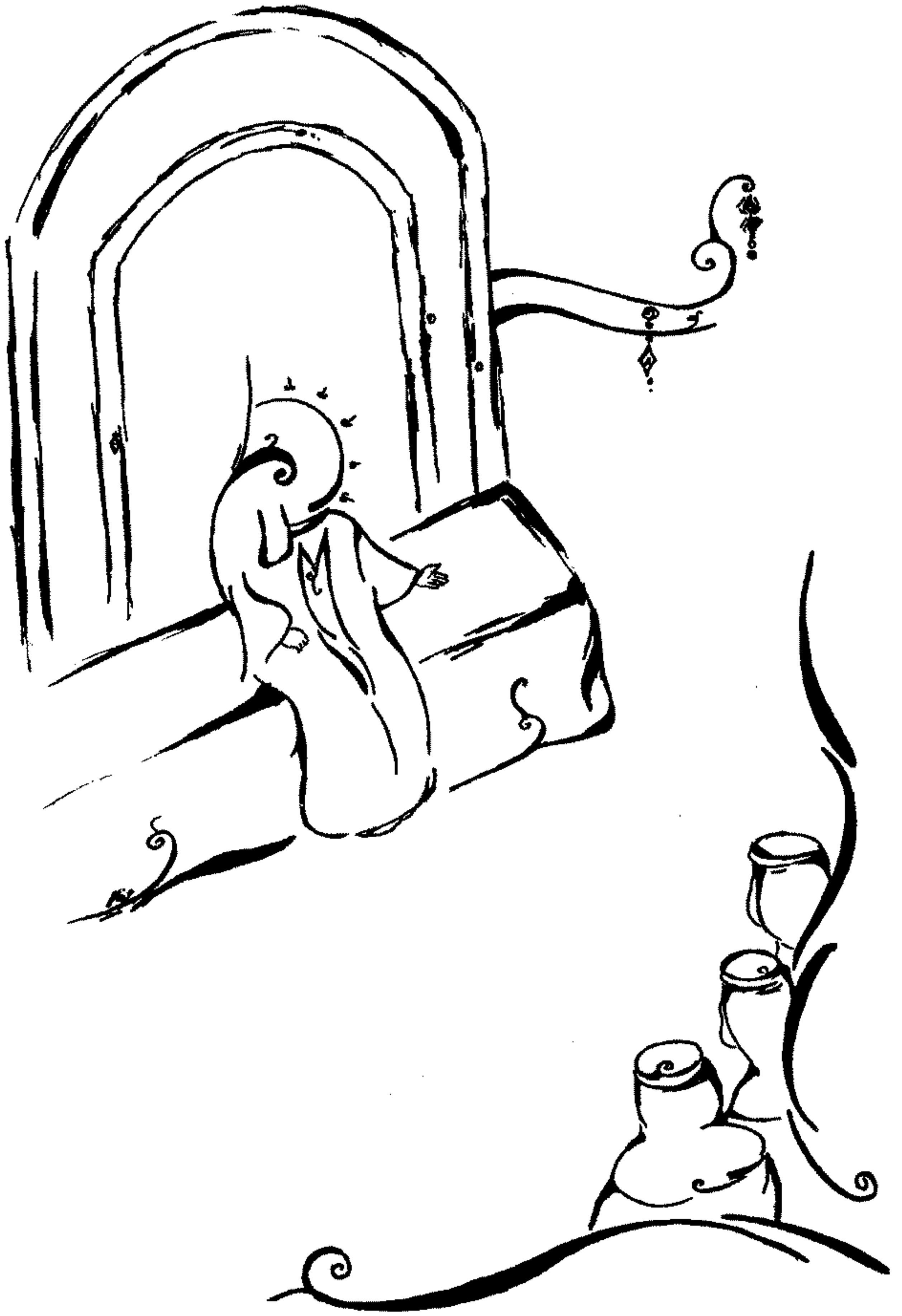
عبدالله چنان در فکر و ذکر امام بود که نفهمیده بود کاروان کی از پل قمرود گذشته و به دروازه شهر رسیده است.

لحظه‌ای همه ایستادند. لحظه خداحافظی. پدر برای آخرین بار به طرف عبدالله برگشت و دست تکان داد.  
- قول می‌دهم سلامت را به امام برسانم.

عبدالله با چشم‌های خیس خود پدر را نگاه کرد. بغضش را فرو داد و دستش را در هوا تکان داد.







عبدالله هر روز از خانه خارج می‌شد و به طرف قمرود می‌آمد. روز به روز دلش برای پدر تنگ می‌شد. کنار آب می‌نشست و چشم‌به‌راه می‌دوخت. با خود حرف می‌زد. لبخند می‌زد و در آرزوی رسیدن پدر روزشماری می‌کرد.

عصر یکی از روزهای بهار بود. عبدالله از کنار مزار بی‌بی معصومه گذشت. باغ بزرگ انار را دور زد و به لب رودخانه رسید. آفتاب در پس ابرهای خاکستری فرو رفته بود. نسیم خنکی از طرف باغات انار می‌آمد و با خود بوی گل و شکوفه می‌آورد. عبدالله هوا را بو کشید و روی سنگ بزرگی که کنار آب کم عمق قمرود افتاده بود نشست و با خود گفت: «امروز که بگذرد، می‌شود سی و پنج روز. امروز و فرداست که باید برسند.»

هنوز روی سنگ جا خوش نکرده بود که صدای قدم‌های اسب رهواری که از روی پل می‌گذشت او را به خود آورد. سریع از روی سنگ بلند شد و دوید. ناگهان ایستاد و با خوشحالی فریاد زد: «خود خودش است!»

قاصد را می‌گفت. هر وقت خبر جدیدی به شهر می‌رسید، اول قاصدی با اسب می‌آمد، بعد اگر مربوط به رسیدن کاروان‌ها بود جارچی‌های حکومت آن را با سر و صدای زیاد به اطلاع همه می‌رساندند. عبدالله دنبال قاصد دوید؛ اما نرسیده به مزار برگشت. اندیشید: «اگر خبری باشد حکومتی‌ها جار خواهند زد!» برگشت و کنار پل منتظر ایستاد. همه‌اش به فکر پدر بود. به فکر امام. به فکر سوغاتی‌هایی که پدر قولش را داده بود. در این فکرها بود که ناگهان

صدای جارچی‌ها رشته افکارش را برید: «آهای مردم قم بشتابید به استقبال کاروان. کاروانیان در راهند. تا ساعتی دیگر به دروازه شهر می‌رسند. آهای مردم قم...»

دل عبدالله تپید. می‌خواست از خوشحالی بال در بیاورد. لحظاتی نگذشت که کنار پل پر از جمعیت شد. همه، دست روی چشم‌ها سایبان کرده بودند و به سمت مغرب نگاه می‌کردند. عبدالله نگاهی به دنبال مادرش بود. می‌خواست ببیند که او نیز آمده است یا نه. نگاهی به جمعیت زن‌ها انداخت. با دیدن مادرش نفس راحتی کشید و دوباره چشم به طرف دروازه شهر دوخت.

همه‌همه جمعیت بلند بود. داشتند راجع به کاروان صحبت می‌کردند. پیرمردی سینه‌اش را صاف کرد و به دعا گفت:  
- خدا همه مسافرها را به سلامت برساند.

پیرمرد دیگری جواب داد:

- آمین!

دل عبدالله لرزید. لحظه‌ای فکر کرد: «نکنند پدرم از سفر برنگردد!» گریه‌اش گرفت. اگر پدرش بر نمی‌گشت همه آرزوهای او بر باد بود. قطره اشکی از گوشه چشمش جوشید و روی گونه‌اش غلتید. «خدایا پدرم را به سلامت برسان!»

صدای شیپه اسبی بلند شد و دنبال آن دو سربازی که در دروازه شهر ایستاده بودند با خوشحالی نیزه‌هایشان را به هوا بلند کردند. دو سه نفر از جوان‌ترها روی پل دویدند؛ اما سربازان با اشاره، آن‌ها را از روی پل دور کردند. دوباره صدای چاووش در شهر طنین‌انداز

شد. مردم در انتظار دیدار عزیزان خود لحظه شماری می کردند. ناگهان با پدیدار شدن سر و کلاه کاروانیان جمعیت به هم ریخت. صدای خوشحالی بلند شد. جمعی از سده سربازان حکومت عبور کردند و خود را به کاروانی که تازه از دروازه به داخل شهر قدم گذاشته بود، رساندند. روی پل شلوغ تر از همیشه بود. سربازان ناامید از برقراری نظم کنار کشیدند و نگاه کردند. مردم وسط پل، کاروان را در میان گرفتند. سر و صدای خوشحالی. اشک و لبخند. همه و جیغ و داد زن ها. عبدالله در ازدحام جمعیت گم شد. صدایش به گوش کسی نمی رسید:

- پدر! پدر!

سیل جمعیت او را با خود از روی پل برده بود و حالا او نگران و غمگین دنبال پدر می گشت. مسافران بغداد هنوز در آغوش سیل جمعیت، از کوچه پس کوچه ها می گذشتند و به طرف مسجد جامع شهر در حرکت بودند. دست عبدالله از دامن پدر کوتاه شد. ناامید و غمگین به سوی خانه دوید. او بیشتر نگران این بود که پدر برنگشته باشد. سر کوچه خودشان که رسید، ایستاد. «الان کسی در خانه نیست. باید برگردم و از پسر جعفر حمیری بپرسم که پدرم کجا ماند.»

تا خواست برگردد، صدای صلوات جمعیت به گوش رسید. برگشت و نگاه کرد. پدرش روی شتر در میان جمعیت پیش می آمد. با خوشحالی بال گشود و دوید. وقتی نزدیک شتر رسید دایی اش جلو آمد و او را بلند کرد و بغل پدرش داد. صدای گریه عبدالله همه

را در سکوت فرو برد. «بابا دلم خیلی برایت تنگ شده بود، خیلی!»  
پدر لبخندی زد و او را به سینه‌اش فشرد.



پدر عبدالله اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

- «بله، خلاصه خیلی جا خوردیم، شنیدن خبر وفات امام ما را دیوانه کرد، هیچ وقت انتظار چنین چیزی را نداشتیم، آخر او در سنی نبود که مرگش فرا رسیده باشد...»

عبدالله بی‌صدا اشک می‌ریخت. از وقتی که پدر خبر شهادت امام حسن عسکری(ع) را گفته بود، او شروع کرده بود به گریه کردن. از این‌که دیگر نمی‌توانست امام را ببیند ناراحت بود. پدر اشک می‌ریخت و تعریف می‌کرد. کسانی که برای دیدنش از دور و نزدیک آمده بودند، سراپا گوش بودند: «تا این‌که از بعضی‌ها شنیدیم که می‌گفتند امام به دستور خلیفه به قتل رسیده است. خدا از شان نگذرد، ... همانطور که سیلان و ویلان مانده بودیم سراغ از جانشین امام گرفتیم. گفتند جانشین امام برادرش جعفر است، اگر می‌خواهید او را ببینید الان در کنار دجله به تفریح و خوشگذرانی مشغول است. در زورقی سوار شده و خوانندگان برایش آواز می‌خوانند!»

پیرمردی که در بالای مجلس نشسته بود با تعجب گفت:

- نگو پدر عبدالله، جانشین امام و این حرف‌ها؟

پدر عبدالله لبخندی زد و گفت:

- صبر کن، ادامه ماجرا را گوش کن!... تا این حرف‌ها را شنیدیم

همه سرمان را تکان دادیم و گفتیم نشد. نایب امام نمی تواند چنین صفاتی داشته باشد. یکی از همراهان گفت که از همین جا برگردیم و راه قم را در پیش گیریم و امانت‌های مردم را به خودشان پس بدهیم؛ اما خدا حفظش کند این محمد بن جعفر حمیری نگذاشت. گفت که صبر کنیم تا جعفر برگردد. امتحانش که ضرری ندارد. امتحانش می‌کنیم، شاید پشت سر بنده خدا دروغ می‌گویند. بالاخره منتظر شدیم. جعفر، برادر امام هم آمد. سلام کردیم و گفتیم ما از قم آمده‌ایم و از شیعیان قم برای شما اموالی آورده‌ایم. جعفر خندید و گفت خوش آمده‌اید، کجاست اموال؟ آن‌ها را بدهید به من و برگردید به قم.

همه خندیدند. دایی عبدالله گفت:

- لابد شما هم دادید؟

پدر عبدالله دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- مگر شوخی است؟ ما باید امتحانش می‌کردیم. خلاصه از او

اصرار و از ما انکار. می‌خواست همان‌جا اموال را از ما بگیرد و قال قضیه را بکند. محمد مثل شیر جلویش ایستاد و گفت که این اموال برای خودش نشانه‌هایی دارد و ما هر وقت خدمت امام (ع) می‌رسیدیم او تک تک نشانه‌ها را به ما می‌گفت. جعفر عصبانی شد و گفت که ما به برادرش دروغ می‌بندیم. ولی ما زیر بار نرفتیم که نرفتیم.

مهمان‌ها که سراپا گوش بودند، بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند تا ببینند آخر ماجرا چه خواهد شد. اشک چشمان عبدالله نیز روی

گونه‌هایش خشک شده بود. او هم منتظر بود ببیند آیا پدر و دوستانش جانشینی برای امام عزیز پیدا کرده‌اند یا نه. پدر نفسی تازه کرد و ادامه داد: «حتی جعفر ما را پیش خلیفه کشاند و از دست ما شکایت کرد؛ ولی ما سفت ایستادیم و خلیفه را هم قانع کردیم. تا این‌که تصمیم گرفتیم به ایران باز گردیم. از سامرا خارج شدیم. هنوز چند قدمی از سامرا دور نشده بودیم که جوانی از پشت سرمان داد زد که محمد بن جعفر حمیری قمی، فلان بن فلان، اسم تک تک ما را برد و آخر سر گفت که مولایتان را اجابت کنید! یک لحظه همه در حیرت فرو رفتیم. خدایا این کیست؟ نکند خود امام است که زنده شده است. کسی جز امام نمی‌تواند این قدر با دقت جمع ما را بشناسد.»

پیرمرد که حوصله‌اش سر رفته بود دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- ما را کشتی پدر عبدالله، بالاخره بگو ببینیم آخرش چی شد، این جوان دیگر که بود؟

- صبر کن، دارم می‌گویم، همه برگشتیم و با تعجب نگاه کردیم. جوان خوش‌سیمایی بود. پرسیدیم که آیا تو مولای ما هستی؟ گفت پناه می‌برم به خدا، من خدمتکار مولای شما هستم. با من بیایید تا او را برای شما نشان بدهم. آقا، ما برگشتیم. جوان، ما را به خانه امام حسن عسکری برد. وارد خانه که شدیم خدمتکار ما را به اتاقی راهنمایی کرد. همه دنبال هم توی اتاق رفتیم. کودکی، مثل پاره‌ماه با لباس‌های سبز روی تختی نشسته بود.

عبدالله با شنیدن کلمهٔ کودک در جایی که نشسته بود جا به جا شد و با دقت چشم به دهان پدر دوخت. فکر کرد: «این کودک شاید پسر امام حسن عسکری(ع) بوده است!»

منتظر بود ببیند کودک چه کسی بوده است. پدر نگاهی در مجلس گرداند و ادامه داد: «أبهت کودک همه را فرا گرفت. یکی یکی سلام کردیم و نشستیم. کودک مثل بزرگ‌ترها جواب سلام ما را داد. با مهربانی احوالمان را پرسید. سپس شروع کرد به توصیف اموال و این که چقدر مسافت طی کرده‌ایم و کجاها رفته‌ایم و چه اتفاقاتی بر ایمان افتاده است، طوری که همه به سجده افتادیم و خدا را شکر گفتیم.»

لحظه‌ای بهت و حیرت مجلس را فرا گرفت. دایی عبدالله که بیشتر از دیگران متعجب به نظر می‌رسید با تعجب پرسید:  
- مگر می‌شود کودک کم سن و سالی امام مردم باشد؟  
پدر عبدالله لبخندی زد و گفت:

- چرا نمی‌شود؟ مگر امام جواد علیه‌السلام وقتی به امامت رسید چند سالش بود؟ امامت و بزرگی به سن نیست، تازه یک چیزهایی در مورد این امام می‌گویند که اگر کسی ایمان کافی نداشته باشد در همه چیز شک می‌کند. این امام کسی است که خیلی‌ها از این که او به دنیا آمده بود و به سن چهار پنج سالگی رسیده بود بی‌خبر بودند مثل جعفر عموی خودش. یا بعضی از خدمتکاران امام. و یا ما شنیدیم بعضی‌ها می‌گفتند که پسر امام عسکری(ع) از دیده‌ها پنهان خواهد ماند تا وقتی که خدا اجازهٔ ظهور بدهد. حتی من از



خود امام هم شنیدم که به ما گفت من در غیبت خواهم بود. مهمانان که هنوز هم در تعجب و شگفتی فرو رفته بودند، می‌خواستند در مورد امام جدید چیزهای بیشتری بدانند. خود عبدالله از این که پدرش توانسته بود امام تازه شیعیان را زیارت کند خیلی خوشحال بود. ته دل آرزو می‌کرد که یک روز ایشان را از نزدیک ببیند.<sup>۱</sup>

۱. الثاقب فی المناقب، ص ۶۰۸-۶۱۱.



## سرمست دیدار

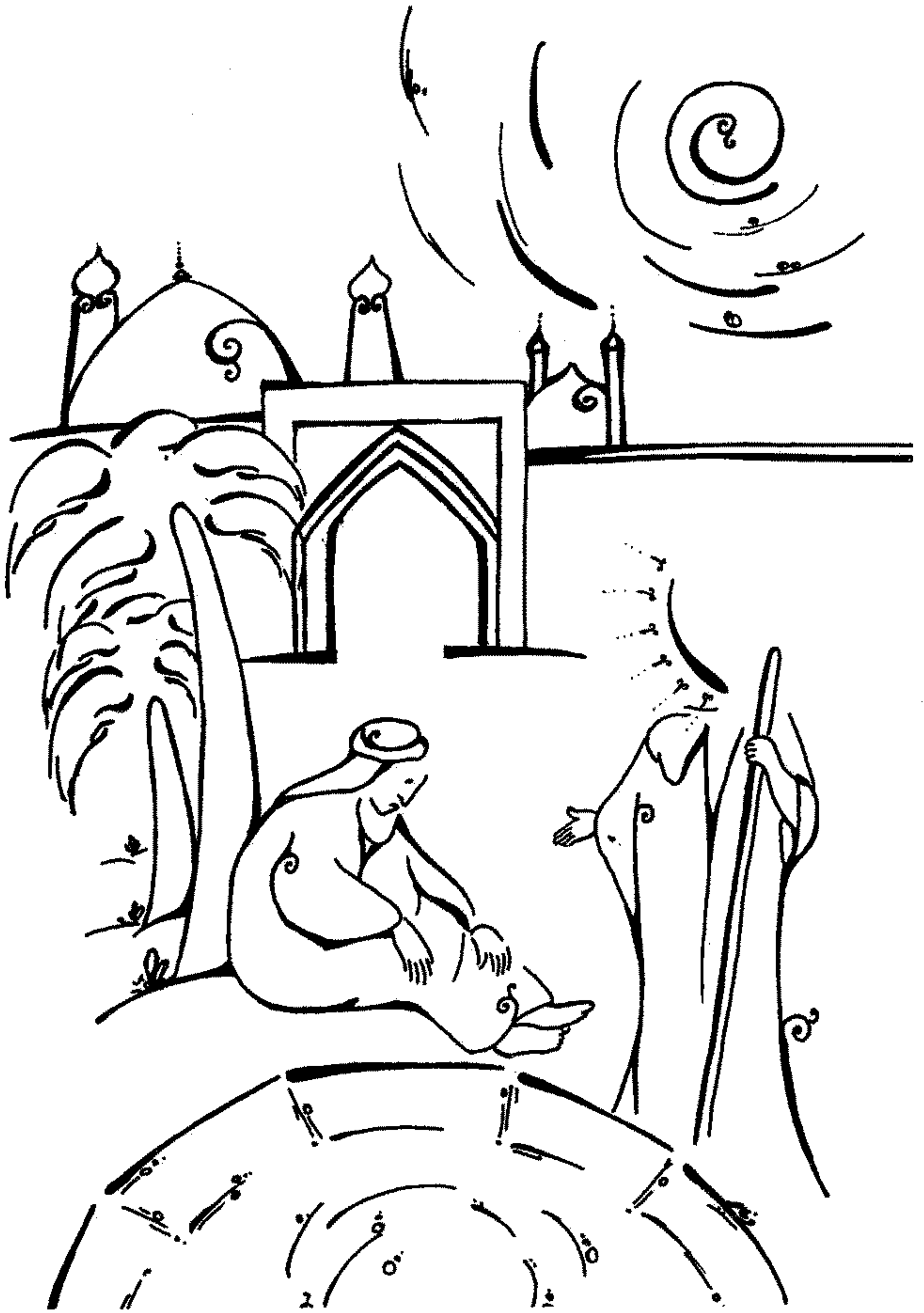
مرد مثل هر روز وسایلش را جمع کرد، قبای قهوه‌ایش را پوشید، نگاهی به چهارگوشه حجره‌اش انداخت و بدون این که چیزی بگوید و نگاهی به مرد مریض کاشانی بکند، پا از در حجره بیرون گذاشت. سپس دو لنگه چوبی حجره را به هم کوبید و رفت. مرد کاشانی زیر لب زمزمه کرد: «خدایا پناه بر تو، رفقایم مرا دست عجب آدمی سپردند! نه حرفی، نه کمکی، دریغ از یک کلمه‌ای که این دل صاحب‌مردۀ مرا تسکین دهد!»

طنین به هم خوردن در چوبی حجره، هنوز در گوش‌هایش جریان داشت. چقدر بلند و آزار دهنده بود! سرش را پایین انداخت و آرام گریست. غربت، غریبی، مریضی و بدتر از همه دلتنگی در یک روز آفتابی.

مرد کاشانی احساس می‌کرد بدبخت‌ترین آدم روی زمین است. از وقتی که با کاروان حاجی‌ها به نجف رسیده بود، دچار این مرض عجیب و غریب شده بود و هیچ طبیعی‌توانسته بود خشکی پاهای او را علاج کند. مثل یک تکه گوشت در گوشه‌ای از کاروان‌سرا افتاده بود و فقط نگاه کرده بود. دوستان و همسفران هر روز او را در کاروان‌سرا تنها گذاشته و به زیارت رفته بودند و آخر سر او را به دست این مرد حجره‌دار سپرده بودند که تا آن‌ها از سفر حج برگردند مواظبش باشد و گفته بودند که اگر زنده ماند با خودمان به کاشان می‌بریم و گرنه پول دفن و کفنش را هم به مرد داده بودند که در صورت فوت، هیچ خرجی روی دوش او نباشد. مرد کاشانی همه این‌ها را شنیده بود و از همان اول شروع کرده بود به خودخوری. چه می‌توانست بکند؟ آدم افلیج چه کاری از دستش برمی‌آید؟ خدا خدا کرد مرد حجره‌دار زود برگردد. این بار تصمیم گرفت تا او را دید به او بگوید که محض رضای خدا کاری برایش انجام بدهد و او را از این دخمه تاریک و دلگیر بیرون ببرد.

سردش بود. ساق پاهایش را کمی مالید و لحاف کهنه را بالاتر کشید. صدای مردمی را که در صحن حرم در رفت و آمد بودند، می‌شنید و حسرت یک زیارت بی‌دردسر را به دلش می‌نشانده. «چه لذتی دارد آدم با سلامت تن دور ضریح آقا امیرالمؤمنین (ع) بگردد و سیر زیارتش کند!»

باز دستش را به طرف آسمان گرفت و گفت: «خدایا به حق امیرالمؤمنین (ع) مرا از این بدبختی نجاتم بده!»



پشتش چسبیده بود به دیوار سرد و کهنهٔ حجره. از شدت دردی که گاهی سراغش می‌آمد، سرش را به دیوار می‌کوبید، ناله می‌کرد و اشک می‌ریخت. آن قدر گریست و گریست تا مثل هر روز خوابش برد و آرام شد.



با صدای باز شدن حجره دوباره از خواب پرید. مرد حجره‌دار به حجره برگشته بود. گنگ و لال. لبخند تلخی به روی لب‌هایش نشست. حق را به او داد. یک عرب با کسی که عربی نمی‌داند، چه بگوید؟ نه، تنها این نبود؛ ظاهر مرد چنین نشان می‌داد دچار نوعی بیماری روانی است. زود زود بیرون می‌رفت، برمی‌گشت و گاه مدت نامعلومی به در و دیوار می‌نگریست و لبخند می‌زد. مرد کاشانی فقط قهقهه‌های از او شنیده بود؛ آن‌طور که دیوانه‌ها بخندند. با این حال شک نداشت که رفقاییش او را دست آدمی سپرده‌اند که آدم حسابی نبوده است. این بار از سر خشم دندان‌هایش را به هم سایید و داد کشید:

- آهای آقا، در حق من لطفی بکن و من را از این جا بیرون ببر!  
پوسیدم این جا!

مرد حجره‌دار با ترس و وحشت برگشت و دستپاچه به او نگاه کرد. سپس او نیز مثل کاشانی داد کشید و چیزهایی گفت که او نفهمید. مرد کاشانی تازه فهمید که آن بیچاره را ترسانده است. از این گذشته چیزهایی به او گفته است که او متوجه نشده است. این بود که دست به سینه برد و به آرامی معذرت خواست. بعد با

اشاره دستی که به سوی ریش‌هایش رفته بود به او فهماند که شدیداً دلش به هوای بیرون تنگ شده است.

حجره‌دار باز سر و دستی به حجره کشید و وسایل حجره را مرتب کرد. سپس ساکت به سوی مرد کاشانی آمد و با اشاره گفت که آماده رفتن باشد. کاشانی تا آن‌جا که می‌توانست خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- من آماده‌ام.

حجره‌دار نزدیک آمد و او را کول کرد و از حجره بیرون برد. کاشانی تازه متوجه خوبی و صفای مرد حجره‌دار شده بود. نمی‌خواست او را به زحمت بیشتری بیندازد؛ فقط از او خواسته بود که از حجره بیرونش ببرد؛ ولی او می‌رفت و می‌رفت. از کوچه پس کوچه‌ها می‌گذشت، به بازار می‌رفت، به بناهای قدیمی سرک می‌کشید و به زبان عربی چیزهایی می‌گفت و کاشانی ریه‌هایش را از هوای پاک و باطراوت بیرون پر می‌کرد و او را دعا می‌کرد. مرد عرب بدون این‌که خستگی در کرده باشد از شهر خارج شد و راهی بیابان شد. ترس و دلهره دوباره سراغ مرد کاشانی آمد. باز در سلامت عقل و هوش مرد به شک افتاد و با خود گفت: «آدم سالم که این کارها را نمی‌کند، لابد این زده به سرش می‌خواهد مرا ببرد و

بیاید، چه رسد به او که حالا جز مشتی استخوان ازش نمانده بود. پاهای مریض مرد کاشانی را فشرد و به عربی چیزی گفت. کاشانی دست‌هایش را به طرف آسمان برداشت و گفت: «خدایا خودم را به تو می‌سپارم، کاش همان‌جا مانده بودم، حالا چطوری رنج و درد غرق شدن را تحمل بکنم؟»

نرسیده به نخلستان شطی دیده می‌شد و کاشانی هر چه به آب نزدیک‌تر می‌شد، مرگش را حتمی می‌دید. به تقلاً افتاده بود که خودش را از دست مرد نجات بدهد؛ اما مگر می‌توانست؟ حجره‌دار او را مثل پر کاه با خود می‌برد.

وقتی کنار آب رسیدند، مرد ایستاد. مرد کاشانی از ترس می‌لرزید. هر لحظه منتظر بود که در آب شط سقوط کند و دست و پا زنان جان دهد. مرد آرام او را از پشتش به زمین گذاشت و اشاره به نقطه‌ای نه چندان دوری کرد و گفت:

- هذا مقام الامام المهدي عجل الله تعالى فرجه! <sup>۱</sup>

مرد کاشانی تا اسم امام مهدی (ع) را شنید آرام گرفت. سپس قد کشید و با ترس و لرز به چهرهٔ مرد نگاه کرد و گفت:

- قربان امام مهدی (ع)، من هم امام مهدی (ع) را دوست دارم!

حجره‌دار که چیزی نفهمیده بود، فقط سرش را تکان داد و لبخند زد. سپس نفسی تازه کرد و دوباره دست کرد زیر بغل‌هایش و تن نیمه جان او را از زمین کند و گفت:

۱. این مقام امام مهدی است، خدا فرجش را نزدیک گرداند!

- روحی له الفداه!۱

مرد کاشانی هنوز از نیت مرد خبردار نبود؛ خودش را میان زمین و آسمان معلق می‌دید. نمی‌دانست خوشحال باشد و یا غمگین. تنها چیزی که او را از اعتراض به مرد عرب باز داشته بود اسم امام مهدی (ع) بود که هر از گاهی بر زبان حجره‌دار جاری می‌شد.

مقام مهدی برای خودش زیارتگاهی بود با صحن و سرای مخصوص و قبه‌ای که مرد عرب زیارتش کرد و او را همان‌جا زمین گذاشت و رفت سراغ حوض کوچکی که داخل حیاطش بود. قبای قهوه‌ایش را درآورد و به حوض انداخت، سپس شروع کرد به شستن. چیزی زیر زبانش زمزمه می‌کرد و می‌شست.

مرد کاشانی نگاهی به قبه انداخت و بغضش ترکید.

- آقا، من غریبم، می‌بینی که مریض هم شده‌ام، دردم را به کی بگویم؟ آیا غیر از تو کسی را دارم؟

مرد می‌گفت و می‌گریست. مرد حجره‌دار هم در حال و هوای خودش بود. زیر لب زمزمه می‌کرد و قبایش را می‌شست.

لحظاتی گذشت. باد خنکی شروع به وزیدن کرده بود و داشت شاخ و برگ چند نخل داخل زیارتگاه را تکان تکان می‌داد. حجره‌دار شستن قبایش را تمام کرده و آن را به شاخه درختی آویخته بود. کاشانی هنوز گریه می‌کرد و با خدای خود درد دل می‌گفت. ناگهان از پشت پرده اشک جوانی را دید که وارد صحن زیارتگاه شد. باد دشداشه و دستار سفید جوان را تکان می‌داد. خون



شادی در رگ‌هایش دوید. جوان فوق‌العاده زیبا بود. با آمدن او عطر خوشبویی در زیارتگاه پیچید. مرد آرزو کرد کاش جوان به طرف او بیاید و با او صحبت بکند؛ اما او در محراب ایستاد و مشغول نماز شد. صدای زیبای جوان به مرد کاشانی آرامش می‌داد. منتظر بود او نمازش را تمام کند. آن وقت صدایش می‌کرد و او را پیش خود می‌خواند. مدت‌ها بود که با یک آدم حسابی رو به رو ننشسته بود. چشمش را از او بر نمی‌داشت و خدا خدا می‌کرد زود نمازش به پایان برسد. دوست حجره‌دارش را هم پاک فراموش کرده بود.

جوان نمازش را تمام کرد. برخاست و به طرف مرد کاشانی آمد. سلام کرد و با مهربانی کنارش نشست و به عربی حالش را پرسید. مرد لبخندی زد و گفت:

- قربان قد و بالایت، من که عربی نمی‌دانم!

جوان لبخندی زد و به فارسی گفت:

- خوبی، خوشی، احوالت چطور است؟

مرد تکانی به خودش داد و با تعجب و خوشحالی قامت رعناي جوان را برانداز کرد و گفت:

- تو فارسی بلدی؟ قربانت بروم من، دورت بگردم الهی، در

ولایت غربت، همزبان مثل برادر آدم می‌ماند، خدا را شکر!

کاشانی آن‌چنان خوشحال بود که درد و خشکی پایش را از یاد برده بود. وقتی جوان به فارسی حرف زد انگار دنیا را به او دادند.

جوان دوباره لبخندی زد و گفت:

- چرا نشسته‌ای، نمی‌روی داخل؟

کاشانی با عجز و التماس به پاهایش اشاره کرد و گفت:  
 - علیل شده‌ام آقا، یک دفعه در این دیار غریب دچار بلایی شدم  
 که در عمرم نه دیده بودم و نه شنیده بودم. هیچ طبیعی هم  
 نتوانست سر در بیاورد. از خدا بخواه که عافیتم دهد، من غریبم آقا!  
 کاشانی این را گفت و دوباره شروع کرد به گریستن. جوان  
 لبخندی زد و گفت:

- گریه نکن برادر، زود است که خدای تعالی تو را شفا دهد.  
 کاشانی اشک چشمانش را پاک کرد، دماغش را بالا کشید و  
 گفت:

- خدا از زبانت بشنود آقا!

می‌خواست چیز دیگری هم بگوید که قبای قهوه‌ای دوست  
 حجره‌دارش از شاخه درخت کنده شد و با سر و صدا به زمین افتاد.  
 کاشانی بلند شد و گفت:

- خیلی ببخشید، این قبا مال دوست من است، همین‌جا باش تا  
 من بروم آن را بردارم و بشویم برگردم.

مرد کاشانی قبراق و سرحال بلند شد و به طرف قبا دوید. قبای  
 خیس حجره‌دار روی خاک افتاده و کثیف شده بود. با ناراحتی آن را  
 برداشت و دوباره به آب حوض انداخت و پاک‌تر از قبل شست و  
 دوباره سر جایش انداخت. بعد سینه‌اش را صاف کرد و برگشت. تا  
 رسید با تعجب نگاه کرد. جوان نبود! با شتاب به طرف در مقام  
 دوید. آن‌جا هم کسی نبود. کجا رفته بود؟ دوباره به داخل زیارتگاه  
 برگشت. همه جا را گشت؛ اما اثری از آن جوان مهربان و رعنا ندید.

حجره‌دارش از راه رسید و تا او را دید باز چیزهایی به زبان عربی گفت و غش کرد و افتاد. مرد کاشانی داشت از دست دوست جدیدش دق می‌کرد. «این کارها چیست تو می‌کنی، مرد؟ بلند شو برویم پی کار خودمان!»

مرد عرب به زور سیلی و آبی که کاشانی به صورتش پاشیده بود به هوش آمد و گریه کنان گفت:  
- بنفسی انت یا بقیه‌الله!<sup>۱</sup>

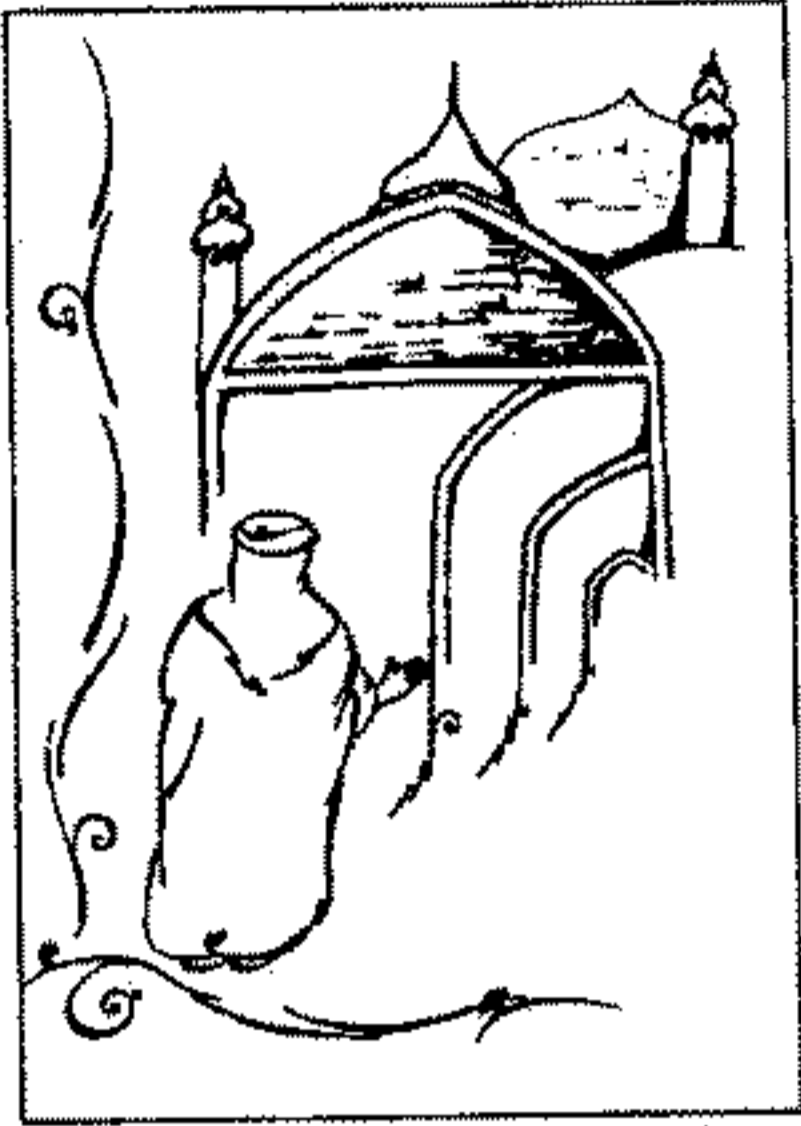
مرد کاشانی چنان سرمست دیدار بود که چیزی نمی‌فهمید. حجره‌دار می‌خندید، گریه می‌کرد؛ ولی نمی‌توانست به کاشانی حالی کند که چه اتفاقی افتاده است. این بار چیزی به ذهنش رسید. بلند شد و محکم با کف دستش به ساق پای کاشانی کوبید و باز گریست.  
- شفاء، شفاء... شفاء

مرد کاشانی این بار با تعجب نگاهی به پاهایش انداخت و تازه فهمید چه شده است. سپس سری تکان داد و نشست. چه شده بود! چه‌ها شده بود!... فقط گریه بود که می‌توانست آرامش بکند.<sup>۲</sup>

---

۱. جانم به قربانت ای بقیه‌الله!

۲. نجم‌الثاقب، ص ۵۵۴-۵۵۶



مردی که

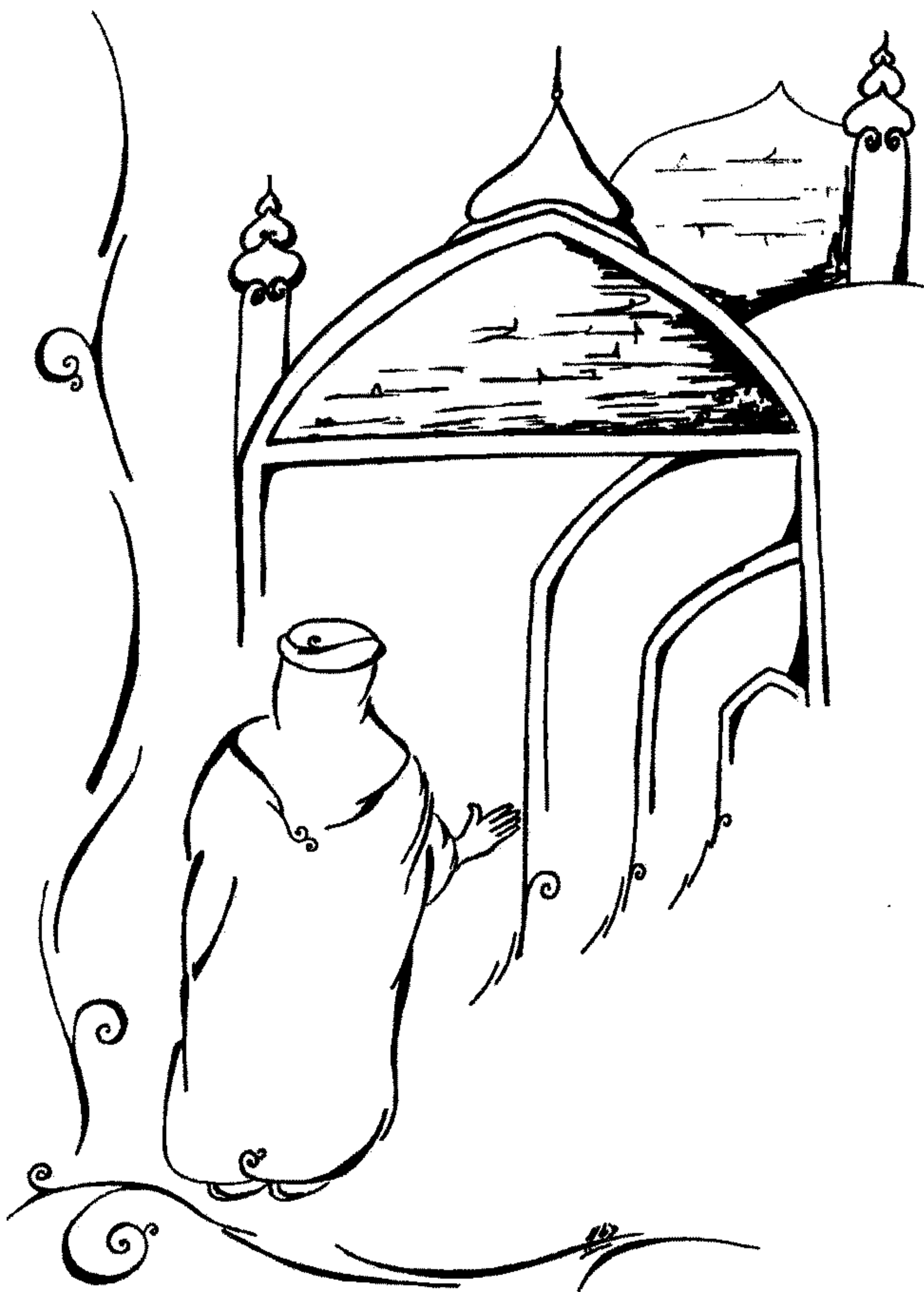
عطر و بوی امام می داد

میرعلام به طرف پنجره سر برگرداند. ستارگان در قاب پنجره می درخشیدند. شب از نیمه گذشته بود. مثل هر شب مطالعه درسش را تمام کرد. شعله لرزان شمع با فوت آرامش خاموش شد. سکوت دلپذیری در فضای مدرسه موج می زد. دلش می خواست باز از پله ها پایین برود، در حیاط مدرسه قدم بزند؛ ولی نرفت. ترجیح داد در ایوان پشتی بنشیند و به حرم امام علی نگاه کند. هیچ چیز مثل نگاه کردن به مرقد پاک و مطهر امام برای او لذت بخش نبود. طلبه ها به حجره ای که او داشت، حسرت می خوردند. بارها از او خواسته بودند که حجره اش را با آنها عوض کند؛ اما او قبول نکرده بود.

شب سفره پر از مروارید خودش را بر آسمان نجف پهن کرده

بود. ستاره‌های ریز و درشت. با شهاب‌هایی که گاه‌گدار از غربال آسمان می‌گریختند و نرسیده به زمین خاموش می‌شدند. چقدر دوست‌داشتنی بود غور در آسمان نجف، غور در آسمان دل، غور در آشیانه مهر یعنی حرم! میرعلام در تفکری عمیق و لذتی بی‌پایان، پلک‌هایش را بست. آواز جیرجیرک‌ها از دور و نزدیک به گوش می‌رسید. لالایی شب‌های تنهایی. شب‌های خستگی از درس و بحث. شب‌هایی که خستگی نیز برای خودش لذتی داشت. پلک‌هایش گرم شد. خواب در چشمان خسته‌اش لانه کرد؛ اما لحظاتی نگذشت که صدایی غریب و ناشناخته او را از خواب پراند. صدای چه بود؟ که بود؟ نمی‌دانست. برخاست و خیره حرم را نگاه کرد. بیشتر نگران قندیل‌ها بود. چشم‌هایش را مالید و دوباره نگاه کرد و ناگهان شبیح مردی را دید که به طرف در ورودی حرم پیش می‌رود. پشت دیواره ایوان قایم شد. یقین کرد دزدی است که سراغ قندیل‌ها آمده است. با خود گفت: «ناکارش می‌کنم، مگر این‌که از روی جنازه من رد شود و برود قندیل‌های حرم را بدزدد!»

سرک کشید و دوباره نگاه کرد. شبیح همچنان آرام و ساکت جلو می‌رفت. اگر دزد را می‌گرفت می‌توانست از استادش مقدس اردبیلی جایزه بزرگی بگیرد. او هم استاد حوزه بود و هم امورات حرم را به عهده داشت. تقریباً همه کاره شیعیان ایشان بود. باید تلاش خودش را می‌کرد و نمی‌گذاشت دزد در برود. اندیشید: «اگر خودم هم نتوانستم، صدایم را بلند می‌کنم تا همه اهل نجف بریزند این‌جا! نباید که گذاشت دزد سالم از این‌جا در برود!»



شیخ مرد در تاریکی پیش رفت و به در حرم رسید. بی صدا و در سکوت، در بزرگ حرم باز شد. ضربان قلب میرعلام تندتر زد. «نکند نتوانم از پشش برپاییم!» مرد که رفت، او نیز آرام از لبة ایوان گرفت و بلند شد. سپس بالا پرید و کمی روی دیوار چهار دست و پا راه رفت. بعد از لبة دیوار آویزان شد و آرام به حیاط حرم لغزید. با رسیدن شیخ به هر دری، انگار در خود به خود باز می شد و او جلو می رفت. قلب میرعلام داشت از سینه اش بیرون می پرید. «خدایا این کیست؟ اگر دزد بود قفل ها را با کلید باز می کرد، یا می شکست، این که بدون هیچ زحمتی دارد پیش می رود!»

شیخ به داخل رواق که رسید ایستاد. سلام کرد. انگار صدایی هم از درون به گوشش رسید؛ ولی او خیلی مطمئن نبود که صدایی از درون شنیده است. جلوتر رفت و در زیر دیواره سنگی نزدیک رواق نشست و گوش خواباند. دو نفر داشتند با هم آرام صحبت می کردند. دوباره به خودش جرأت داد تا نزدیکتر بخزد. هر چه نزدیکتر می شد صدا آشنا تر به نظر می رسید. «خیلی شبیه صدای آقاست!» مقدس اردبیلی را می گفت. باز هم جلوتر خزید و دیگر شک نکرد. خود خودش بود. استاد داشت در مورد مسأله علمی با کسی صحبت می کرد. «عجب اشتباهی کردم من! خدا مرا ببخشد، بین چه کسی را با دزد اشتباهی گرفتم، خوب شد که حرکتی از خودم نشان ندادم؛ گرنه دیگر نمی توانستم سرم را پیش استاد بلند کنم!»

آرام آرام عقب برگشت. وقتی مطمئن شد استاد صدای پاهای او را نخواهد شنید بیرون صحن دوید و منتظر ماند. چنان هیجان زده

بود که نمی‌توانست در مورد چیزی که دیده بود فکر کند. فقط می‌خواست ببیند استاد در این وقت شب با چه کسی در داخل ضریح امام قرار داشته است. بیرون صحن، پشت تنهٔ نخلی کهن قایم شد. صدای جیرجیرک‌ها همچنان یکنواخت به گوش می‌رسید. میرعلام منتظر خروج استاد از حرم بود. مدتی گذشت. ناگهان استاد سرفهٔ آرامی کرد و از در حرم بیرون آمد. میر دنبال استاد راه افتاد و سایه به سایهٔ او حرکت کرد. استاد از کوچه پس کوچه‌ها گذشت و از شهر خارج شد.

همه چیز برای میرعلام مشکوک بود. «آقا در این وقت شب کجا می‌رود، در بیابان چه کار دارد؟ من باید از همه چیز سر در بیاورم!» مسیر مقدس مسجد کوفه بود. مسجدی که امام علی (ع) در محراب آن به شهادت رسیده بود. میر پا برهنه و هیجان‌زده به دنبال استاد راه می‌رفت. «به گمانم می‌رود آن‌جا عبادت کند؛ ولی در این وقت شب چرا، لابد یک سری در کار است!»

رسیدند به مسجد کوفه. تاریکی مطلق بر همه جا سایه افکنده بود. چشم چشم را نمی‌دید. استاد از در مسجد کوفه که وارد شد، یک‌راست به طرف محراب رفت. میرعلام نیز سریع خودش را به مسجد رساند و پاورچین پاورچین به طرف محراب رفت. نرسیده به محراب در پشت ستونی قایم شد. صدای مردی به گوش می‌رسید که نماز می‌خواند. تا به حال چنین صدای زیبا و لطیفی نشنیده بود. چنان دلنشین بود که میرعلام آرزو کرد که کاش می‌توانست پیشش برود، از نزدیک صدایش را بشنود و به چهره‌اش نگاه کند. پشت



ستون نشست و گوش خواباند. باز صدای استادش را شنید. داشت با مردی که نمازش تازه تمام شده بود، حرف می‌زد. در مورد همان مسأله علمی که در حرم با کسی حرف زده بود. عقلش به جایی قد نداد. هنوز نمی‌دانست چه شده است. فقط احساس می‌کرد دارد آرام آرام رازی را کشف می‌کند.



میرعلام خسته بود. احساس می‌کرد بدنش را در هاون کوفته‌اند. تا آن روز در هیچ تعقیب و گریزی شرکت نکرده بود. نمازش را که خواند می‌خواست پشت همان ستون بگیرد و بخوابد؛ ولی استاد تعقیبات نماز صبح را هم به پایان برد و بلند شد. میرعلام هنوز از این تعقیب و گریز چیزی عایدش نشده بود. فقط خستگی بود و بی‌خوابی. باید تا آخر قضیه جلو می‌رفت. باید می‌فهمید که استاد در دل شب با چه کسانی به گفتگو نشسته است.

استاد مثل همیشه قبراق و سرحال راهی بود. میرعلام می‌خواست باز پا به پای استاد قدم بردارد؛ اما دیگر نای رفتن نداشت. در سایه روشن صبح با تنی خسته دنبال استاد راه افتاد. خمیازه می‌کشید و می‌لرزید و گاه از فرط خستگی می‌نالید. وسط‌های راه به ناچار آه بلندی کشید و ایستاد. صدای آه و ناله‌اش به گوش استاد رسید.

مقدس با کنجکاوی برگشت و نگاه کرد. جوانی پشت سر او افتان و خیزان قدم برمی‌داشت و ناله می‌کرد. در هوای گرگ و میشی صبح هنوز نمی‌شد چهره کسی را تشخیص داد. منتظر

ایستاد تا جوان به او برسد. وقتی جوان نزدیک شد مقدس او را شناخت.

- سلام آقای تفرشی، تو این جا چه کار می کنی؟ تو این جا چه کار می کنی؟

میرعلام تفرشی سرش را پایین انداخت. انتظار نداشت استاد به این زودی ها از حضور او آگاهی پیدا کند و چنین سرزنشش کند. با خود گفت: «استاد مهربان تر از این است که من فکر می کنم، باید رک و راست همه چیز را برایش بگویم. بعد پیرسم آن کسانی که او با ایشان گفتگو کرده بود، کی ها بودند.»

جواب سلام استاد را داد و با خجالتی که در صدایش احساس می شد، گفت:

- استاد مرا ببخشید، من امشب همه اش در پی شما بوده ام؛ اگر اجازه بدهید می خواهم سوآلی بکنم. لطفاً به من بگویید که در حرم با چه کسی صحبت کردید و آن کسی که در مسجد کوفه با او به گفتگو نشستید که بود؟

مقدس سینه اش را صاف کرد و با مهربانی گفت:

- ای کاش نمی آمدی و نمی دیدی، حالا که همه چیز را با چشم های خود دیده ای می گویم؛ ولی به یک شرط.

میرعلام گفت:

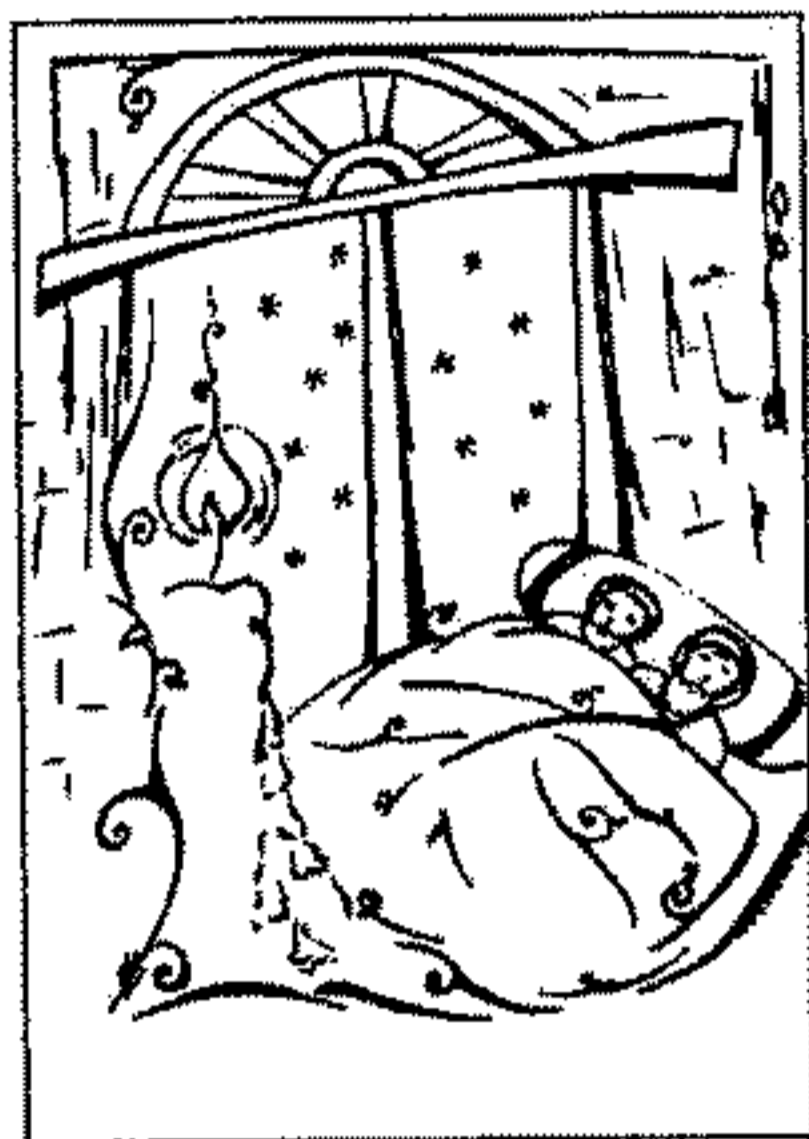
- هر شرطی باشد من قبول می کنم.

- از تو عهد می گیرم که تا من زنده ام این ماجرا را به کسی نقل

نکنی.

میرعلام قبول کرد. دست روی چشم خود گذاشت و قسم یاد کرد که تا استاد زنده است هیچ وقت این ماجرا را به کسی نقل نکند. مقدس دستی به محاسن پرپشت و سیاهش کشید و گفت:

- پسر، بسا مسائلی هست که من از حل آنها ناتوانم، پس خدمت حضرت امیرالمؤمنین(ع) مشرف می شوم و از آن جناب می پرسم، امشب ایشان به من فرمود که فرزندم مهدی(ع) در مسجد کوفه است، برو پیش او و سؤال هایت را از ایشان بپرس. آن کسی که در مسجد کوفه با او حرف می زد مولا یمان مهدی(ع) بود. میرعلام با شنیدن اسم آقا اشک در چشمانش حلقه زد. قدمی جلوتر گذاشت و استاد را تنگ در آغوش گرفت. سپس سر به سینه او گذاشت و گریست. او عطر و بوی امام را می داد.<sup>۱</sup>



## آن شب سرد و طوفانی

در، باز و بسته شد و صدایی برخاست. صدای بادی که زهره می‌ترکاند، زوزه می‌کشید و برف‌ها را به هوا می‌پراکند. پدر با دل نگرانی گفت:

- پا شو ببین کسی آمد؟

میر حیدر دوباره از کنار کرسی سرد، بلند شد و با ناامیدی به در چوبی حیاط نگاه کرد. هیچ کس نبود. حیاط مدرسه علیمه باقریه در تاخت و تاز طوفان بود. طوفانی سرد و سهمگین. برگشت و دوباره در حالی که از سرما می‌لرزید روبروی پدر نشست، با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- تو نباید می‌آمدی پدر، اگر توی روستا می‌ماندی لااقل خیالم از تو راحت بود، اما الان هم من برای تو نگرانم و هم مادر و بچه‌ها و

هم این که هیچ کاری از دستان بر نمی آید.  
پدر آهی کشید و گفت:

- آخه نمی فهمی تو، مگر من می توانستم راحت سرم را بگذارم  
بخوابم، ناسلامتی من یک پدرم بابا! باید می آمدم و تو را می بردم یا  
نه؟

بگو مگوی پدر و پسر در زوزه باد گم شد. پسر لحاف کهنه و  
قدیمی را سرش کشید و بی صدا اشک ریخت. پدر در تاریکی  
حجره، غر و لند می کرد. این بار آهی کشید و به بالش هایی که دیگر  
سرد شده بودند تکیه داد و گفت: «یا صاحب الزمان!»

اصفهان سراسر پوشیده از برف بود. پنجاه روز مداوم برف  
می بارید. کوچه ها و خیابان ها پر از برف و یخ شده بود. هوایی سرد و  
زمهریر، بر همه شهر سایه افکنده بود. مدرسه علمیه باقریه هم  
سفیدپوش سفیدپوش شده بود.

میر حیدر برای چندمین بار حجره های خالی مدرسه را در ذهن  
خود مرور کرد و از بخت بد خود نالید. «دریغ از آدمیزادی در این  
مدرسه! دریغ از یک تکه چوب خشک، دریغ از یک ذره روشنایی  
در این مدرسه به این بزرگی!»

این چند روز را به امید طی شدن روزهای سخت زمستان، صبر  
کرده بود، اما بر خلاف انتظار او هوا روز به روز بدتر شده بود، تا  
این که پدر آمده بود و آمدن او خود غمی بود. غمی جانکاه! و آیا این  
شب سرد و سیاه را پایانی خواهد بود؟ سؤال میرحیدر فقط همین  
بود و بس. از این می ترسید که این شب طوفانی را به صبح نرسانند.



همه طلبه‌ها به خانه خود برگشته بودند و حالا جز برف سنگینی که مدرسه را زیر خود گرفته بود، چیزی نبود. چیزی دیده نمی‌شد. میر حیدر بلند شد. نگاهی به چهره ساکت و آرام پدر انداخت. پیرمرد داشت چرت می‌زد. آرام کنار پدر نشست. چاره‌ای نبود، باید امشب را پهلوی هم می‌خوابیدند، تا از سرما یخ نزنند. هنوز کنار پدر ننشسته بود که صدایی بلند شد. چیزی شبیه باز و بسته شدن در. اعتنایی نکرد. پدر چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- بین انگار کسی آمد تو!

میر حیدر لبخند تلخی زد و گفت:

- تو هم خوش خیالی بابا، تو این برف و بوران کسی اینجا چیکار دارد؟

صدا دوباره بلند شد. انگار کسی با تمام توان به در می‌کوبید. پدر خواست خودش بلند شود که پسرش گذاشت. نگاه تند پدر نگران بود.

- شاید کسی از طلبه‌هاست، برو در را باز کن و بیچاره را پناه بده! میر حیدر پالتویش را به خود پیچید و بپا به حیاط گذاشت. باد بود و برف. برف بود و باد و صدای کسی که از پشت در به گوش می‌رسید:

- آقا حیدر علی مدرّس! در را باز کن.

حیدر علی با تعجب، از کناره‌های دیوار، از جاهایی که برف کمتر بود خودش را به پشت در رساند و پرسید:

- کیستی؟

صدا دوباره از پشت در بلند شد:

- آقای مدرّس با شما کار دارم، در را باز کن.

میرحیدر دست و پایش را گم کرده بود، با خودش گفت: «این وقت شب، توی این سرما و برف، نه چراغی، نه کرسی و نه غذایی، با این مهمان آشنا چه کنم؟!»

با دو دلی در مدرسه را گشود و تا در باز شد احساس کرد لحظه‌ای همه جا روشن شد و او توانست چهره مرد را کامل ببیند. جذابیت و نورانیت چهره مرد سوز سرد شب را از وجودش زدود. با حیرت و تعجب سلام کرد. مرد با مهربانی پاسخ داد و سپس دستش را پیش آورد و مقدار زیادی سکه توی دستش گذاشت و گفت: «فردا صبح هم برای شما زغال می آورند، اعتقاد شما باید بیش تر از اینها باشد، به پدرتان بگویید این قدر عصبانی نباش.» گرمای وجود مرد، فضای مدرسه را گرفته بود. انگار از سرما، هیچ خبری نبود. حیدرعلی گفت: «حالا بفرمایید داخل، پدرم تقصیری ندارد، زغال نداشتیم و هوا خیلی سرد بود، ناراحت شد، شما ببخشید.»

مرد ناشناس گفت: «آن شمع که در تاقچه حجره‌تان است، روشن کنید.»

مرد انگار از همه چیز و همه جا خبر داشت. حیدرعلی که بهت زده شده بود و دیگر عقلش به جایی راه نمی داد، گفت: «این چه پولیه؟!»

غریبه گفت: «برای شماست، خرج کنید.»



این را گفت و خداحافظی کرد و رفت.

حیدرعلی، در مدرسه را بست، به صحن مدرسه آمد. همین که خواست به حجره اش برگردد، با خودش گفت: «چرا اسم این آقا را نپرسیدم، نکند او...»

به سرعت برگشت و در مدرسه را باز کرد؛ ولی دیگر اثری از آن غریبه ندید. دور تا دور مدرسه را به دقت جست و جو کرد، حتی اثری از قدم های او هم نیافت، انگار اصلاً هیچ رفت و آمدی در آن حوالی نشده بود. زانوهایش شل شده بود، توان راه رفتن نداشت، روی برف ها نشست و های های گریه کرد. وقتی به حجره اش برگشت، دست برد همان جایی که مرد گفته بود. شمع را پیدا کرد. بعد از روشن شدن شمع پول ها را روی کرسی ریخت. سکه ها زیر نور شمع برق می زدند. پدرش که بیدار شده بود، پرسید: «این همه پول از کجا آمد، چرا گریه کرده ای؟»

حیدرعلی ماجرا را برای پدرش تعریف کرد. پدر با چشم های اشک آلود گفت: «خوشا به سعادتت!»

صبح، بعد از آنکه شخصی بار ذغال آورد، پدر حیدرعلی بلند شد که به روستا برگردد. هنگام خداحافظی به پسرش گفت: «همین جا بمان و مشغول درس باش که تا چنین صاحب مهربانی داریم، هیچ ناراحتی و غصه ای نخواهیم داشت.»



## مردی با شمایل چوپانی

آقا<sup>۱</sup> عصای قهوه‌ای و خوش‌رنگش را برداشت و گفت: «شما به کار خودتان برسید من بر می‌گردم!»

طلبة جوانی که بیشتر از همه نگران حال آقا بود، گفت: «آقا خیلی دور نروید، برای پایتان خوب نیست.»

آقا قدمی برداشت و لبخند زد: «آهسته آهسته می‌روم.»

مدتها بود از درد پا رنج می‌برد. وقتی قدم از قدم بر می‌داشت، درد توی استخوانش می‌پیچید و از دنیا بیزارش می‌کرد. به دکترهای زیادی رفته بود، اما هنوز نتیجه خوبی نگرفته بود. گاهی که دلش می‌گرفت، با خود می‌گفت: «آخرهای عمر است، باید صبر کنم.»

---

۱. علامه میرجهانی از علمای بزرگ اصفهان.

صدای خروش رودخانه از پایین ترها به گوش می‌رسید. مدت‌ها بود که هوس چنین صدا و منظره‌ای را کرده بود. دلش از خوشحالی تپید. قدم تندتر کرد. عصایش را محکم به زمین می‌کوبید و از تپه پایین می‌رفت. دور و اطراف رودخانه پر از دار و درخت بود. سکوت و گاه صدای جاری رودخانه و گاه صدای آواز پرندهای که از دورترها به گوش می‌رسید.

آقا با هر درد و رنجی که بود، کنار رودخانه رسید. کنار آب. زلالی و شکوه آب دل را آرامش می‌بخشید. آهی کشید و لب آب نشست. سپس دست برد توی آب و گفت: «خدایا شکر!»

پیرمرد، بر حسب عادت وضو گرفت، بعد راحت نشست و به زیبایی آب و درختان نگاه کرد. زمزمه، درد دل با خدا. با طبیعت، چقدر لذت‌بخش بود! آقا هیچ وقت چنین آرامشی را تجربه نکرده بود! دیگر احساس می‌کرد هیچ دردی ندارد. حتی درد سخت پایش را هم فراموش کرده بود.

تازه داشت وجودش را از لذت تماشای طبیعت پر می‌کرد که صدای آوازی پیچید. آقا سکوت کرد و گوش داد. صدای زیبایی بود. دنبال صدا می‌گشت که ناگهان مردی با لباس چوپانی، روبرویش ایستاد و سلام کرد:

- سلام آقای میرجهانی! شما با این که اهل دعا و دوا هستی، هنوز پای خود را معالجه نکرده‌ای؟

آقا لبخند زد و گفت:

- هنوز که نشده است!



مرد غریبه گفت:

- آیا دوست داری من درد پایت را معالجه کنم؟

آقا دوباره لبخند زد و گفت:

- چرا دوست نداشته باشم آقا؟

پیرمرد چنان از مرد غریبه خوشش آمده بود که هیچ نه‌ای

نیآورد. جوراب از پایش درآورد و گفت: «بفرمایید، معالجه کنید!»

مرد چاقوی کوچکی از جیبش درآورد و باز کرد. سپس نوک

تیغش را روی درد گذاشت و فشار داد. آقا بار دیگر از درد به خود

پیچید و با کنجکاوی نگاه کرد: مرد داشت چاقو را به پایین

می‌کشید. وقتی کار معالجه تمام شد، مرد گفت:

- آقای میرجهانی بلند شو، خوب شدی!

آقا مثل همیشه دست به عصا برد و خواست عصا را بردارد و به

آن تکیه دهد؛ اما مرد که شکل و شمایل چوپان‌ها را داشت، عصا را

از دستش کشید و با تمام توان آن طرف رودخانه انداخت. آقا

خندید. آرام و با احتیاط بلند شد و چند بار پایش را به زمین زد تا آن

را امتحان کرده باشد. دیگر خبری از درد پا نبود. پایش سالم سالم

شده بود.

آقا تازه کنجکاو شده بود که مرد را بشناسد. نگاهی به صورت

مهربان او انداخت و گفت:

- شما کجا هستید آقا؟

مرد لبخندی زد و دست به اطراف رودخانه گرفت و گفت:

- من در همین قلعه‌ها هستم!

آقا گفت: من کجا خدمت شما برسم؟  
 مرد جواب داد: «تو آدرس مرا نخواهی داشت؛ ولی من نشانی  
 منزل شما را می‌دانم.»  
 سپس نشانی دقیق آقا را گفت و ادامه داد: «هر وقت لازم باشد،  
 خودم نزد تو خواهم آمد.»  
 مرد این را گفت و رفت. مرد وقتی داشت از آن‌جا دور می‌شد  
 همسفران و مریدان آقا از راه رسیدند. طلبه جوانی که بیشتر از همه  
 نگران سلامتی آقا بود، پرسید: «آقا عصایت کو؟»  
 آقا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «آقا را دریابید!»  
 چند نفری که کنار رودخانه آمده بودند، دنبال مرد دویدند، اما بعد  
 از مدتی دست خالی برگشتند. مردی با آن نشانه‌هایی که آقا داده  
 بود، دور و اطراف رودخانه پیدا نشد. نسیم بهاری شروع به وزیدن  
 کرده بود و آقا همچنان داشت اشک می‌ریخت.<sup>۱</sup>

۱. محمدرضا باقی اصفهانی، عنایات حضرت مهدی (ع) به علما و طلاب، ص ۷۱.



## دعای مستجاب

آفتاب که می‌زد، پیرمرد از خانه بیرون می‌آمد. عصا به دست، خودش را از گل و لای کوچه‌ها بیرون می‌کشید و راهی حرم می‌شد. در حرم روی سکوها، روی سنگ‌هایی که جلوی حجره‌ها کار گذاشته بودند، می‌نشست و منتظر محمد می‌ماند - محمد پسر علی بن بابویه - دیدن محمد برای او یادآور خاطرات گذشته بود. خاطرات زیبا و شیرین. هر وقت او را می‌دید، یاد حسین بن روح می‌افتاد. نماینده امام زمان (عج). یاد خود آقا می‌افتاد. چقدر توفیق داشت پدر این پسر! خود این پسر! پیرمرد حسودی‌اش نمی‌شد، اما غبطه چرا؟ خیلی غبطه می‌خورد. خیلی.

آن روز، همه جا برف آمده بود. برف کوچه‌های باریک قم را فرا

گرفته بود. پیرمرد عمامه بست. قبا و عمای پشمی به تن کرد. عصا به دست گرفت و خواست از در حیاط بیرون بزند؛ اما نتوانست. در چوبی حیاط میان برف گیر کرده بود. برگشت. پارو برداشت و برف‌ها را کنار زد. در هوای برفی و در سکوت صبح، صدای خشکی از در چوبی برخاست. برف از آن بالا پایین ریخت و سر و روی سفید پیرمرد را سفیدتر کرد. پیرمرد دهان به بد و بیراه گشود. بعد وقتی داشت عمامه‌اش را، راست و ریست می‌کرد، گردن کشید و کوچه را نگاه کرد. کوچه یک دست سفید بود. خانه‌های گنبدی و گلی قم توی برف فرو رفته بودند. پیرمرد پا توی برف گذاشت. برف تازه، زیر پایش صدا داد. برف همچنان می‌بارید. هوای صبح هنوز مه آلود بود. جز زوزه گرگ‌ها، در دوردست صدایی شنیده نمی‌شد. پیرمرد زیر لب زمزمه کرد: «امروز همه جا تعطیل می‌شود!» این را گفت و خواست توی خانه برگردد؛ اما سیاهی که در انتهای کوچه، نگاهش را ربود؛ او را نگه‌داشت. پیرمرد با چشمانی که دیگر سویی نداشت، کنجکاوانه انتهای کوچه را پایید. سیاهی نزدیک‌تر می‌شد. نزدیک و نزدیک‌تر: «خدایا! این دیگر کیست؟ باید رهگذری باشد!» رهگذر داشت از میان مه و برف بیرون می‌آمد و به پیرمرد نزدیک می‌شد. گل برف‌ها سر و رویش فرود آمده بود. پیرمرد می‌خواست پیش‌دستی کند و سلام دهد؛ اما او کلاه زمستانی‌اش را کمی عقب کشید و بلند گفت:

.. سلام عمو! کجا تو این برف و سرما؟

پیرمرد با دقت نگاه کرد. صدا آشنا بود. چشم‌هایش را مالید و گفت:





- تویی محمد؟

محمد لبخندی زد و گفت:

- بله عمو، خودم هستم، پسر علی!

اشک از چشم‌های پیرمرد جاری شد. مدتی می‌شد محمد را ندیده بود.

بغضش را فرو خورد و گفت:

- نزدیک‌تر بیا ببینم پسر علی! بیا ببینمت آقازاده! تو این برف و کولاک کجا می‌روی؟

محمد کتاب‌های قطوری را که زیر بغل زده بود، نشان داد و گفت:

- مثل همیشه عمو، کلاس، درس و بحث.

پیرمرد با تعجب پرسید:

- تو این برف و سرما؟

و بعد انگار که از این حرف خودش پشیمان شده باشد، سری تکان داد و گفت:

- البته تعجب ندارد، تو باید چنین باشی، تو باید عاشق علم باشی، تو کسی هستی که به دعای امام زمان (ع) متولد شده‌ای!

محمد خندید و گفت:

- این را قبلاً هم گفته بودی عمو!... خوب من باید بروم، خداحافظ. پیرمرد با حسرت نگاه کرد. «کاش آقا برای من هم دعا می‌کرد!»



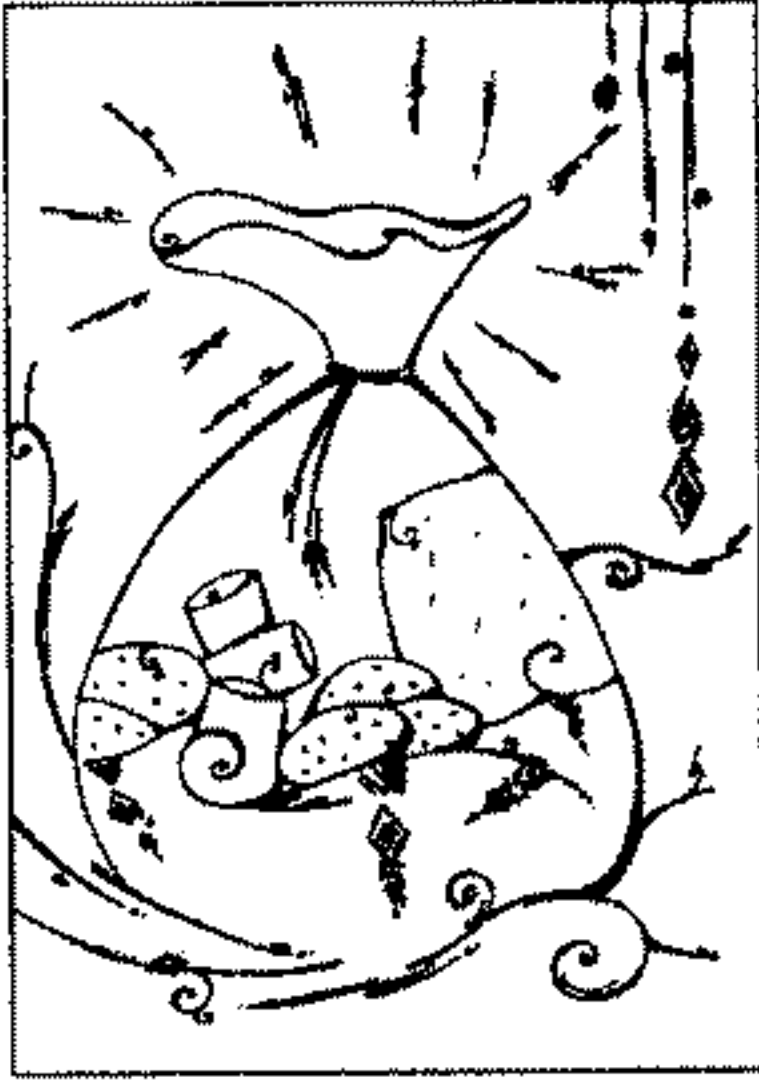
پیرمرد زیر برف ایستاده بود و خاطره آن روز را مرور می‌کرد: «علی، پسر حسین قمی با دختر عمویش ازدواج کرده بود. آن‌ها

بچه‌دار نمی‌شدند. آن روز که عازم سفر بودم و می‌خواستم نامه‌ها و وجوهات شرعی شیعیان قم را به حسین بن روح ببرم، او از میان جمعیت بیرون آمد. با چشمانی پر از اشک از من خواهش کرد که به حسین بن روح سلامش را برسانم و از او بخواهم که از امام بخواهد در حقش دعایی بکند. دعا بکند که صاحب اولاد بشوند. من صورتش را بوسیدم و دلداریش دادم. بعد قول دادم که حتماً پیغام او را به حسین بن روح می‌رسانم.

حسین بن روح سه روز بعد پیغام مرا به آقا رسانده بود و آقا دعا کرده بود و فرموده بود که او از دختر عموی خود بچه‌دار نخواهد شد و به زودی زنی دیگر خواهد گرفت که از او بچه‌های صالحی به دنیا خواهند آمد. آقا دعا کرد و محمد و دیگر برادرانشان به دنیا آمدند.»

پیرمرد دوباره آهی کشید و گفت: «و حالا هر وقت محمد را می‌بینم یاد این ماجرا می‌افتم. او با دیگران فرق دارد. او با دعای آقا متولد شده. این همه عشق و علاقه‌ای که نسبت به درس دارد نتیجه و برکت همان دعاست. پدر او هم، با بقیه فرق دارد. حتی با من که وکیل آقا در قم بودم. من هم برای خودم چنین درخواستی از حسین بن روح کردم، ولی او گفت که در حق تو چنین دعایی جا ندارد. نمی‌دانم چرا؟ ولی همین قدر می‌دانم که پدر محمد عالم بود. داشت از شیعه دفاع می‌کرد و تنها پسرانی مثل محمد می‌توانستند جای او را پر کنند.»<sup>۱</sup>

۱. محمدرضا جباری، سازمان وکالت و نقش آن در عصر ائمه (علیهم‌السلام).



## لبخند سحری

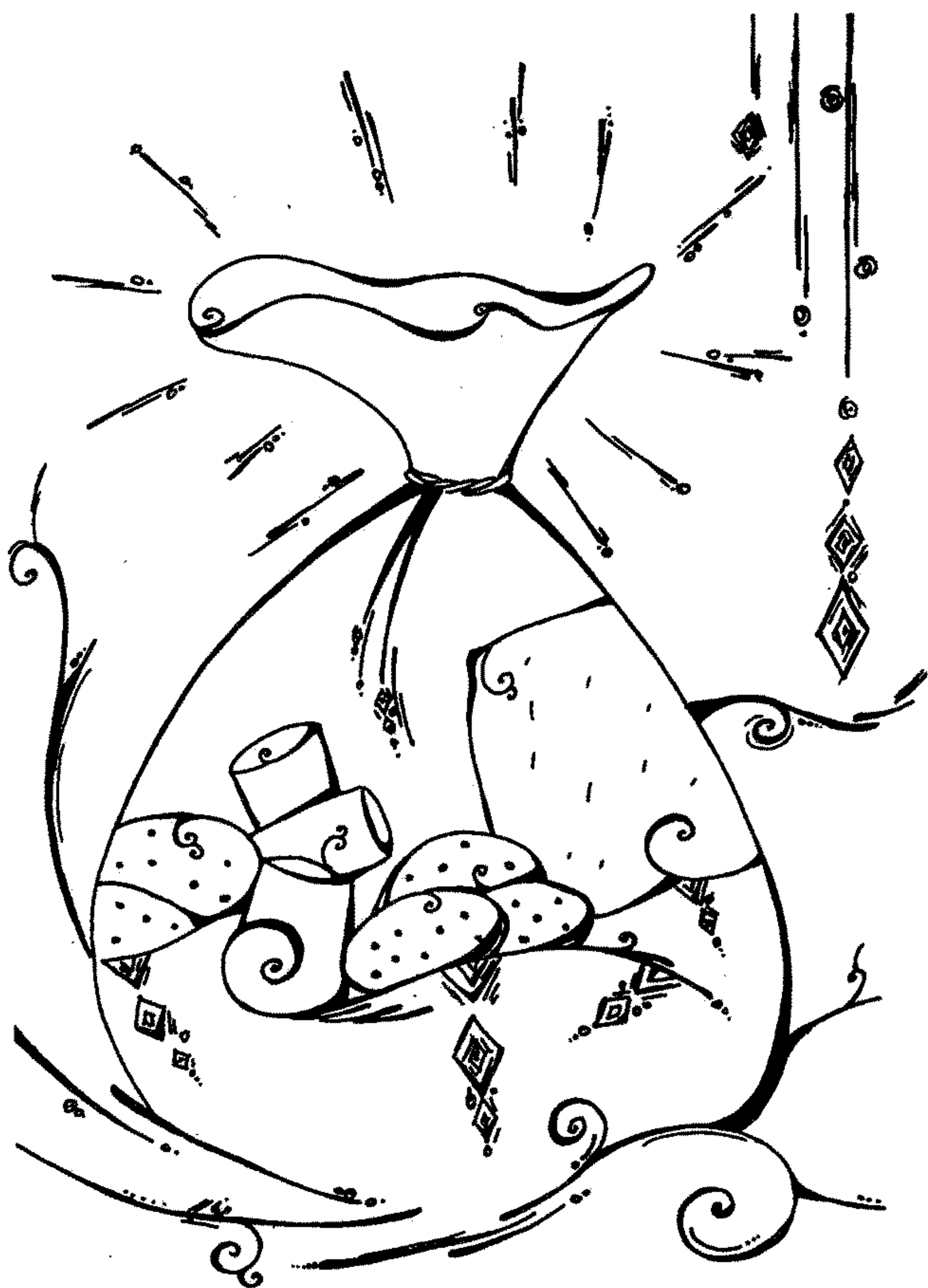
طلبة جوان به نوک درخت سرو نگاه کرد. هنوز رنگ زرد غروب روی برگ‌های همیشه سبز سرو دیده می‌شد. خمیازه‌های خشک دوباره سراغش آمد. دهن دره ای کرد و انگشت‌هایش را شمرد. یک دو سه چهار... پنج روزی می‌شد که از آن تصمیم جدی‌اش می‌گذشت. چقدر سخت گذشته بود! بلند شد و به داخل حجره رفت. برادر کوچکش سر به سجده گذاشته بود. دلش به حال برادر سوخت. برادرش هم داشت تاوان آن تصمیم جدی او را می‌داد. از دم در برگشت و نگاهی به ردیف حجره‌های مدرسه فیضیه انداخت. حجره‌ها افسرده بودند. از هیچ حجره‌ای صدایی نمی‌آمد. بوی غذای پخته مدت‌ها بود از این مدرسه رخت بر بسته بود.

طلبة جوان دست روی شکم گرسنه‌اش گذاشت و آرام به زیر درخت توت رفت. صدای پاییز از لابلای شاخ و برگ‌های پژمرده درختان به گوش می‌رسید. لحظه‌ای ایستاد و اندیشید: «اگر آن تصمیم را نمی‌گرفتم، الان وضعمان این نبود.»

دوباره وسوسه شد. می‌خواست همین امشب وقتی به روزه‌خوانی رفت، با دست پر به حجره برگردد: «پول گرفتن برای روزه‌خوانی که حرام نیست!»

این را بارها دوستان و برادرش هم به او گفته بودند و او واقعاً مانده بود چه کار کند. هر چه فکر می‌کرد می‌دید تصمیمش تنها به خاطر حلال و حرام بودن پول روزه‌خوانی نیست. احساس می‌کرد عزت طلگبی‌اش را از دست می‌دهد. وقتی پول قبول می‌کرد، خودش را کوچک احساس می‌کرد؛ اما از روزی که تصمیم گرفته بود چیزی در قبال روزه‌خوانی نگیرد زندگی برایش شیرین شده بود. احساس بزرگی می‌کرد؛ اما گرسنگی کشیدن هم واقعا برای خودش مصیبتی بود. بیشتر از خودش به فکر برادر کوچکش بود. او این روزها نای راه رفتن هم نداشت. همان جا، زیر درختان توت نشست و فکر کرد: «امشب باید به امام زمان متوسل بشوم. باید درد گرسنگی را فقط به آقا بگویم.»

وقتی صدای اذان از گلدسته‌های حرم به گوشش رسید، بلند شد. با تنی خسته و کوفته به حجره برگشت. برادر هنوز در سجده بود. ناله‌های آرام به گوش می‌رسید: «آقا می‌بینی که نه نان داریم، نه روغن داریم، نه گوشت، نه نمک، نه قند، هیچ چی...» به دامن



برس آقا، داریم از گرسنگی هلاک می‌شویم.»  
 طلبه جوان بالا سر برادر ایستاد و اشک ریخت. سپس عبا را به  
 دوش انداخت و در حالی که به خواسته‌های برادرش فکر می‌کرد از  
 حجره بیرون رفت. باید نماز را در حرم می‌خواند و بعد به مجلس  
 روزه می‌رفت.



وقتی برمی‌گشت باز یاد حرف‌های برادرش افتاد: «آقا می‌بینی  
 که نه نان داریم، نه روغن داریم...»  
 اشک پهنه صورتش را پوشاند. دنبال راهی می‌گشت. چاره‌ای، از  
 فردا باید بروم کار کنم. هر کاری باشه انجام می‌دم. نباید که دست  
 رو دست بگذارم و تماشا کنم. با این فکرها به مدرسه رسید. از زیر  
 درختان کاج و توت گذشت و رو به حرم ایستاد و سلام کرد. بعد از  
 سلام در حالی که دلش پر از غم و غصه بود به حجره رفت.  
 برادرش داشت کتاب می‌خواند. تا او را دید کاغذ کوچکی به او نشان  
 داد و گفت: «داداش اگر این‌ها را داشتیم یک شام حسابی  
 می‌خوردیم. تو خیلی بد کردی تصمیم گرفتی از روزه‌خوانی پول  
 نگیری، بیا بگیر ببین می‌توانی این‌ها را تهیه کنی؟»  
 طلبه نگاهی به کاغذ انداخت و چیزی نگفت. لیست همان  
 چیزهایی بود که برادرش از امام زمان خواسته بود. نان، روغن،  
 گوشت...»

رو به قبله نشست و به دعا و توسل مشغول شد. وقتی احساس  
 کرد که در حضور آقا نشسته است و دارد با او درد دل می‌کند، عرق

شرم روی پیشانی‌اش نشست. واقعا خواستن این چیزها از امام خجالت داشت؛ اما هر چه بود باید به خرد امام می‌گفت. درد گرسنگی برادر کوچکش هم درد کمی نبود. طفلکی سه چهار روز بود چیزی نخورده بود. لحظه‌ای نگاهش به کاغذ پاره افتاد. دست دراز کرد و کاغذ را برداشت. اشک امانش نداد. هق‌هق گریست و چند بار آقا را صدا زد.

باد شبانه پاییز در حجره‌ها را یکی‌یکی می‌زد. صدای تکان تکان خوردن درختان و درب چوبی حجره‌ها به هم آمیخته بود. در این حیاط بزرگ، اگر صدای کسی می‌آمد ناله‌های شبانگاهی طلابی بود که به نماز و مناجات برخاسته بودند. برادر بزرگتر هنوز رو به قبله نشسته بود. به برادرش فکر می‌کرد. به آینده مبهم و سخت خودشان. برادر با شکم گرسنه به خواب رفته بود. چهره زرد و تکیده‌اش زیر نور نزار فانوس غمگین دیده می‌شد. او هنوز در فکرهای جورواجوری غوطه می‌خورد که در حجره زده شد. بلند شد و دو لنگه در را با زکرد. پیرمرد غریبه‌ای در چارچوب در ظاهر شد.

- بفرمایید، حاج آقا بفرمایید تو!

پیرمرد عرقچین سفید را در سرش جا به جا کرد و با لبخند گفت:

- سلام علیکم

بعد در حالی که تلاش می‌کرد کیسه پری را از زیر عبا بیرون بیاورد، گفت:

- بفرمایید، این هم آن چیزهایی که خواسته بودید، نان، روغن، گوشت،...



نفس در سینه طلبه حبس شد. نمی دانست چه کار کند. این مرد که بود؟ از کجا آمده بود؟ در هوای گرگ میشی صبح دوباره چهره پیرمرد به لبخند باز شد.

- پسر، آدم که از امام زمانش این چیزها را طلب نمی کند، آدم باید از امام زمانش فقط خود آن حضرت را بخواهد.

طلبه شرمنده سرش را پایین انداخت. پیرمرد راست می گفت. این همه آه و ناله و زاری برای چند قلم جنس واقعاً خجالت داشت؛ اما چاره چه بود. کاری بود که شده بود.

وقتی پیرمرد خداحافظی کرد و رفت طلبه متحیر و متعجب به پیرمرد فکر می کرد که ناگهان یکی از طلبه ها آرام دم گوشش چیزی گفت و رد شد. در حالی که هنوز متحیر بود، طلبه را صدا کرد و گفت:

- ببینم، شما چیزی فرمودید؟

- نه آقا، ما را هم دعا بفرمایید، دست ما را هم بگیرید! شما که با

این بزرگان ارتباط دارید، به فکر ما هم باشید.

- شما این آقا را می شناسی؟ این پیرمرد کی بود؟

- از من می پرسی؟ مگه نمی شناسیش؟ ایشان حاج آقا فخر

تهرانی بود، از عرفا و صالحان، هفته ای دو بار میاد جمکران. می گن

کارش خیلی درسته، با آقا ارتباط داره!<sup>۱</sup>



## باید از آقا اجازه می‌گرفتم

سید نگران بود. مدت‌ها بود که قصه توتون و تنباکو اعصابش را خراب کرده بود. روزی نبود که از طلبه‌ها و روحانی‌ها و حتی مردم عادی درباره این ماجرا چیزی نشنیده باشد. دیگر یواش یواش داشت احساس خطر می‌کرد. واقعاً اگر آقا دست به کار نمی‌شد، دیگر هیچ کس جلو دار انگلیسی‌ها نبود. آن‌ها با هر دوز و کلکی که بود امتیاز کشت و فروش توتون و تنباکو را به دست آورده بودند. فقط همین مانده بود که بیایند ایران را بگیرند و حاکم شوند.

سید لباسهایش را پوشید. عصای قهوه‌ای خوش‌رنگش را از گوشه اتاق برداشت و از خانه بیرون رفت. هوا سرد بود. لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به آسمان کرد. آسمان تیره و تار بود. ابرهای سیاه

و خاکستری آسمان را فرا گرفته بود. سید آهی کشید و راه افتاد. فکر کرد هرچه زودتر باید چاره‌ای اندیشید. یاد دیشب افتاد که چند تا از طلبه‌های جوان آمده و گفته بودند که تنها راه نجات از این بدبختی، فتواست. اگر آقا میرزا علیه انگلیسی‌ها حکم بدهند، آنها مجبورند بساطشان را جمع کنند و بروند.

سید فکر می‌کرد و از کوچه پس کوچه‌های شهر سامرا می‌گذشت. دلشوره داشت. با خود می‌گفت: «آقا میرزا آدمی نیست که به این راحتی‌ها بشود راضی‌اش کرد. او برای فتوا دادن حساب و کتاب خاص خودش را دارد. اهل احتیاط است. باید کاملاً برایش توضیح داد و قانعش کرد. اگر قانع نشد، چی؟ تازه، خیلی سخت است با انگلیسی‌ها شاخ به شاخ شدن. جگر شیر می‌خواهد. اگر میرزا حکم بدهد، باید منتظر مرگش باشد.»

دَم در خانه میرزای شیرازی رسید. لحظه‌ای ایستاد و دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و زیر لب زمزمه کرد: «خدایا به امید تو!» سپس دستی به محاسن سفیدش کشید و کوبه در را گرفت. صدای در چوبی، در سکوت کوچه پیچید. لحظاتی بعد خادم آقا در را باز کرد و تا آقا سید محمد فشارکی را دید، تعارف کرد که تو برو. سید سرفه کرد و وارد شد. از زیر درختان انجیر و خرما گذشت و خودش را به اتاق میرزا رساند. میرزا میان کتابهای خطی و قدیمی، دو زانو نشسته بود و دنبال چیزی می‌گشت. سید سلام کرد. میرزا وقتی سر بلند کرد، شاگردش آقا سید محمد فشارکی را دید که مثل همیشه با لبخند، در آستانه اتاق ایستاده و اجازه ورود می‌خواهد.



میرزا تا خواست به احترام سید بلند شود، سید همان دم در نشست و گفت:

- مزاحم نمی شوم آقا!

میرزا لبخندی زد و گفت:

- انگار باز خبرهایی شده که باید به من بگویی، اینطور نیست؟

سید سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

- خبر تازه‌ای ندارم، ولی ماجرای تنباکو و توتون همه را نگران کرده است.

سید لحظه‌ای مکث کرد. انگار بغض راه گلویش را گرفته بود. نمی توانست راحت حرف دلش را بزند. میرزا گفت:

- سید تو امین من هستی، تمنا می کنم هرچه هست بگو.

میرزا، استاد سید بود. هیچوقت نخواسته بود روی حرف میرزا حرفی بزند؛ ولی حالا که احساس وظیفه می کرد به خودش جرأت داد و گفت:

- آقا، درست است که من شاگردی از شاگردان شما هستم، ولی می خواهم برای مدتی بدون ملاحظه و رعایت ادب با شما سخن بگویم.

میرزا سرش را تکان داد و گفت:

- بگویید، مانعی نیست.

سید جابه جا شد. تند حرف زدن با استاد کار خوبی نبود، ولی سید بدجوری احساس خطر میکرد. آینده مملکت در خطر بود. سید صدایش را بلند کرد. او خیلی عصبانی بود:

- آقا میرزا! چرا علیه استعمار انگلیس قیام نمی‌کنی؟ چرا حکم به تحریم تنباکو نمی‌دهی؟ آیا خون تو از خون سیدالشهدا رنگین‌تر است؟ قیام کن و حکم به تحریم تنباکو بده!

استاد با لبخندی که بر لبهایش نقش بسته بود، به شاگردش نگاه کرد و سرش را تکان داد:

- آقا سید محمد! خدا شاهد است که من همه‌اش به فکر چاره بودم. خیال نکنی من در این مدت بی‌تفاوت بودم، نه مدت‌ها بود که داشتم مسائل را بررسی می‌کردم تا این که دیروز به نتیجه نهایی رسیدم.

سید که هیجان زده شده بود، حرف استاد را ناتمام گذاشت، پرسید:

- خُب نتیجه نهایی چیست؟ به این نتیجه رسیدید که دست روی دست بگذارید تا انگلیسی‌ها بیایند دار و ندار این مملکت را بچاپند و بروند؟  
میرزا گفت:

- صبر نمی‌کنی که حرفم را تمام کنم. صبر کن. دیروز به این نتیجه رسیدم که باید توتون و تنباکو را تحریم کرد، ولی هنوز...  
سید دوباره حرف استاد را قطع کرد و گفت:

- آقا دارند مملکت را به باد می‌دهند، آن وقت شما شک دارید فتوا بدهید یا ندهید؟

- نه آقا سید محمد، گوش کن، من امروز قبل از اینکه شما تشریف بیاورید، به سرداب غیبت رفته بودم تا از مولایم، امام زمان

(عج)، اجازه حکم را بگیرم. آقا نیز اجازه دادند. پیش پای شما بود که داشتم حکم را می‌نوشتم. گوش کن بین خوب است یا نه؟ شادی در وجود سید جاری شد. انگار از تندخویی خود پشیمان شده بود. سرش را پایین انداخت و گوش کرد. آقا میرزا حکم را جلوی چشمانش گرفته بود و شمرده شمرده می‌خواند: «امروز هرگونه مصرف توتون و تنباکو، مانند جنگ کردن با امام زمان (عج) است.»

سید از شدت خوشحالی می‌لرزید. از جا بلند شد و دست استادش را بوسید و در دل به شجاعت و کاردانی استاد، آفرین گفت.<sup>۱</sup>

۱. تشریف‌یافتگان، ص ۴۸، از نوشته‌های خطی مرحوم آیت‌الله شیخ مرتضی حائری.



## به مردم بگویند حاضر نبودند

مرد می‌دوید. تند و قبراق. کوچه‌ها و خیابان‌ها زیر پایش می‌سریدند. باید زود می‌رسید و خبر را به اهالی شهر می‌رساند. شیعیان منتظر او بودند. سومین روزی بود که او از طرف مردم به بیابان زده بود تا «آقا» را ببیند و از او بخواهد که ظهور کند و ستمگران را سر جای خود بنشانند. لحظه‌ای ایشاد. شب از راه رسیده بود. نگاهی به آسمان پرستاره شهر انداخت. چه شب زیبایی بود! قلبش هنوز تپش ملاقات با آقا را داشت. چه دیدار شوق‌انگیزی بود!

وقت ایستادن نبود. با خود گفت: «باید زود بروم و خبر را به دوستان برسانم.» دوباره قدم تند کرد. آقا گفته بود: «به مردم خبر بدهید فردا در حیاط خانه کسی جمع شوند.» مرد در ذهنش دنبال



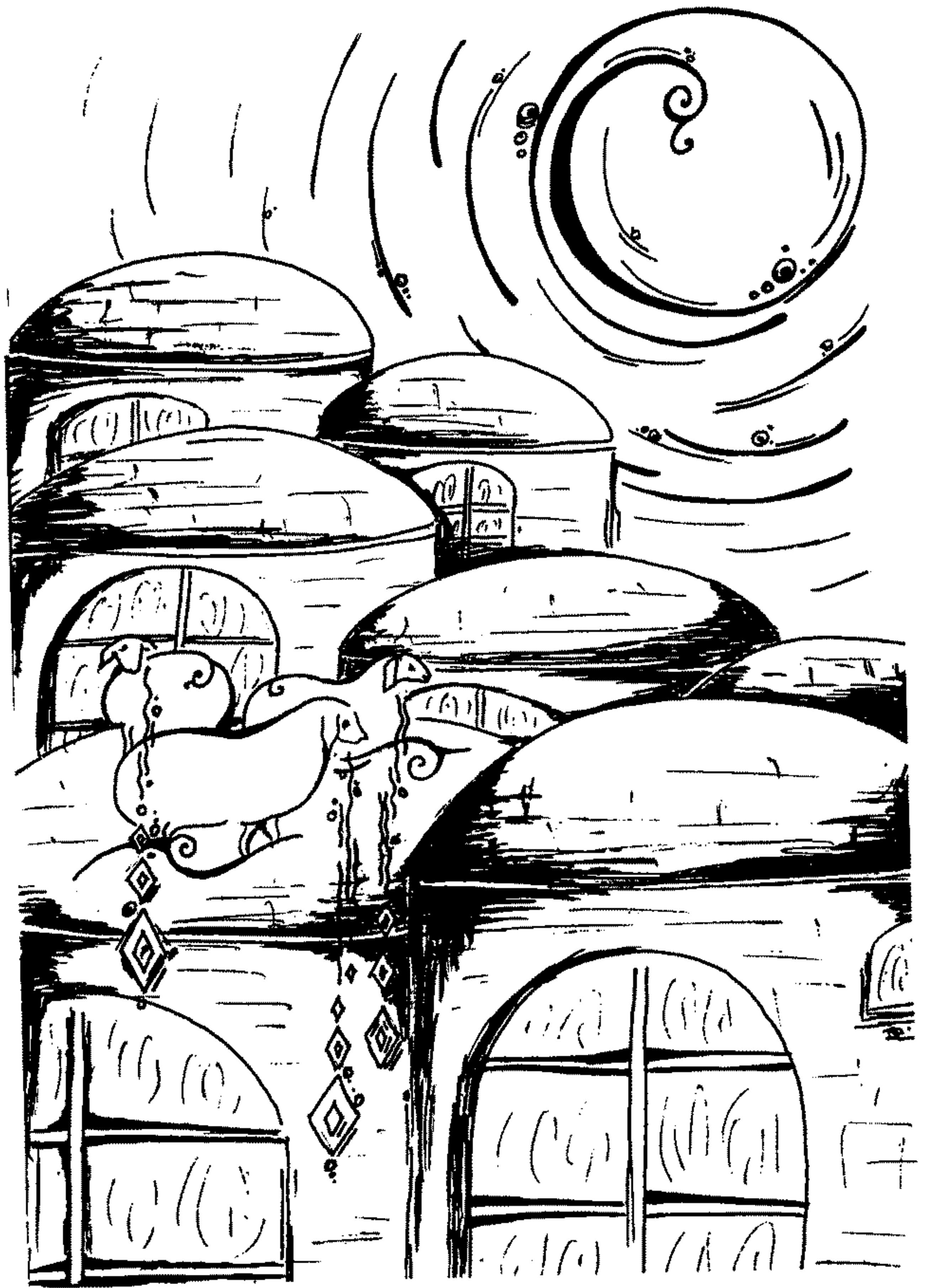
دوستان و آشنایان می‌گشت که برای ظهور آقا بیشتر گریه و التماس می‌کردند. اندیشید: «باید زودتر از همه به این‌ها بگویم!»  
 «اما گوسفندها. باید سه چهار گوسفند هم آماده کنم. حالا چه جوری آن‌ها را پشت بام ببرم؟ اصلاً برای چه؟» مرد گفته‌های آقا را مرور می‌کرد و لبخند می‌زد. اصلاً باورش نمی‌شد این‌ها را آقا گفته است... حتی ساعتش را هم گفت. باید صبح علی الطلوع همه در خانه بزرگ محمد بن هاشم حاضر شوند.

مرد غرق در شادی بود. «آقا ظهور کند، چه می‌شود! دیگر از ظلم خبری نیست، عدالت همه جا را می‌گیرد و مردم در صلح و صفا زندگی می‌کنند.»

با این فکرها به کوچه محمد بن هاشم رسید. آن جا حسین، محمد نجار و چند نفر دیگر منتظرش بودند. اگر کمی هم دیر می‌رسید، نگران می‌شدند. حرکتش را تندتر کرد. وقتی دم در رسید، دستش را روی قلبش گذاشت. نمی‌دانست خبر به این مهمی را چطوری به آن‌ها بدهد. صدای جیرجیرک‌ها و قورباغه‌ها از طرف شط به گوش می‌رسید. شهر در سکوت فرو رفته بود. مردم شب‌ها از ترس سربازان حکومت، توی خانه‌ها می‌رفتند و در خانه‌هایشان را می‌بستند.

مرد کوبه در را برداشت. وقتی آن را پایین آورد، صدا سکوت شب را شکست. تقه‌های آرام در، چند بار تکرار شد. لحظاتی گذشت. ناگهان پسر هاشم، خود در را باز کرد.

... شیخ علی! تویی؟ ... کجایی مرد؟ دل‌مان هزار راه رفت!



دو مرد در آغوش هم فرو رفتند و لحظه‌ای آرام گریستند.

- از آقامون چه خبر شیخ؟

صدای پسر هاشم می‌لرزید.

- او را دیدی؟ ... سلام ما را بهش رساندی؟ ...

شیخ علی اشک‌هایش را پاک کرد و لبخند زد:

- آقا صبح آفتاب نرزه این جاست. همین جا!

- راست می‌گویی؟

شیخ علی در حالی که ماجرای دیدار را مو به مو به محمد تعریف

می‌کرد وارد خانه شد. حسین و محمد نجار نیز به استقبال آمدند.



صدای اذان صبح که بلند شد، شیخ علی چشم‌هایش را باز کرد.

اتاق‌های خانه محمد پر شده بود. شیعیان یکی یکی و بی‌سر و صدا

به خانه او آمده بودند و حالا درگوشی به همدیگر چیزهایی

می‌گفتند. خوشحالی در چشم‌هایشان دیده می‌شد. برای دیدار با آقا

لحظه‌شماری می‌کردند. شیخ بلند شد و به حیاط رفت. وقتی وضو

گرفت و برگشت، محمد نجار با خنده جلوی چشمانش ظاهر شد:

- همان طور که گفته بودی، گوسفندها را بی‌سر و صدا پشت بام

بردم و دست و پایشان را بستم. حتی پوزه‌هایشان را هم بستم تا

صدایشان درنیاید.

شیخ علی دست روی شانه محمد گذاشت و گفت:

- خیلی خوب، من می‌روم پشت بام، نماز را هم همانجا می‌خوانم.

یک کمی عجله کنید، چیزی به وقت ملاقات نمانده است.

قلب محمد نجار تپید. به سرعت راهی مطبخ سرا شد. پسر هاشم به فکر پذیرایی از مردم بود. داشت تنور را برای پختن غذا آماده می‌کرد. می‌خواست افتخار پخت این غذا برای خودش باشد. نجار تا رسید، شمار مهمانان را به محمد اعلام کرد و با عجله برگشت و راهی پشت بام شد.



جمعیت در حیاط نه چندان بزرگ پسر هاشم موج می‌زد. خبر آمدن آقا را که شنیده بودند داشتند بال درمی‌آوردند. همه منتظر بودند آقا از پشت بام خودش را به آنها نشان دهد؛ اما آقا هنوز دیده نمی‌شد. چند بار هم از طریق شیخ علی سلام و پیغام خودش را به آنها رسانده بود. شیخ علی هر دفعه آمده بود آنها را به سکوت و آرامش دعوت کرده بود. به همین خاطر همه مردم زمزمه‌وار در سکوت صبح می‌پیچید و زود قطع می‌شد.

- ساکت:

صدای عده‌ای از مردم کمی بلند شده بود که شیخ علی لب بام حاضر شد و خیلی آرام گفت:

- برادران و خواهران من، اسم هر کس را که صدا می‌زنم بدون سرو صدا از پله‌های خشتی بام بالا بیاید!

بچ بچ مردم دوباره شروع شد. شیخ علی باز آنها را به آرامش دعوت کرد و گفت:

- هر کس را صدا می‌زنم، آقا او را خواسته است، به احترام آقا از سروصدا پرهیز کنید! لحظه‌ای شوق و اضطراب جماعت را فرا

گرفت. همه منتظر بودند ببینند شیخ اسم چه کسی را خواهد خواند.  
- محمد پسر هاشم!

پسر هاشم سراسیمه از مطبخ سرا بیرون آمد و دوان دوان پله‌ها را بالا رفت. لحظاتی در سکوت گذشت؛ اما ناگهان این سکوت با صدای شر شر ناودان بام درهم شکست.

- ای خون! نگاه کنید از ناودان خون می ریزد!

- فکر می‌کنم آقا از دست پسر هاشم عصبانی بوده است، ... به گمانم گردنش را زدند!  
- بیچاره پسر هاشم!

- حرف نباشد، پشت سر امام از این حرف‌ها نزنید!

شیخ علی دوباره لب بام ظاهر شد و با آمدن او دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت.

- ابوعلی پسر عثمان!

لحظه‌ای همه در میان جمع، دنبال ابوعلی گشتند. ابوعلی در حالی که لبخند می‌زد از میان جمع بلند شد و راه پشت بام را در پیش گرفت. پله‌ها را دوان دوان بالا رفت از دیده‌ها گم شد. مردم دوباره به ناودان نگاه کردند. خون سرخ رنگی هنوز چکه می‌کرد. ناگهان دوباره ناودان به کار افتاد. بوی خون همه جا را فرا گرفت.  
- ابوعلی هم رفت!

- ما این‌ها را آدم‌های خوبی می‌دانستیم!

- بیچاره‌ها چه گناهی کرده‌اند؟

- من یکی تحمل این کارهای آقا را ندارم، رفتم خداحافظ!

- بنشینید!

صدای شیخ علی دوباره همه را به سکوت واداشت.

- زید پسر کاظم!

- زید دستش را بالا گرفت و با خوشحالی به سوی پله‌ها دوید.

- بیچاره زید، الان او هم کشته می‌شود ... نگفتم، ببینید ناودان

باز شروع کرد.

عده‌ای از مردم بلند شدند و رفتند. ترس و وحشت داشت مردم

را فرا می‌گرفت. دیگر هیچ کس دلش نمی‌خواست، اسمش خوانده

شود. پچ پچ و همهمه و گاه اعتراض‌ها با صدای بلند شنیده می‌شد.

شیخ علی دوباره لب بام آمد و گفت:

- جعفر پسر عباس روغن فروش!

جعفر از وسط جمعیت بلند شد و با اعتراض گفت:

- این چه بازی است شروع کرده‌اید شیخ علی، تمامش کنید، چرا

گردن مردم بی‌گناه را می‌زنید، مگر مردم جانشان را از سر راه پیدا

کرده‌اند؟ ... من نمی‌آیم.

دنبال جعفر تعدادی نیز بلند شدند. جعفر هنوز از در خارج نشده

بود که صدای شیخ علی بلند شد:

- پسر عباس دست نگهدار، برگرد.

جعفر ایستاد و سربرگرداند. شیخ علی دوباره گفت:

- چند روز قبل مگر تو نبودی ناله و زاری می‌کردی و آقا را صدا

می‌زدی؟ حالا چه شده است که از آقا فرار می‌کنی؟

سپس رو به مردم کرد و گفت:

- مردم چه شد، به پیچ پیچ افتادید، ناراحت شدید، ... حالا کمی درنگ کنید تا نشانتان بدهم.

شیخ کمی عقب‌تر رفت و لاشهٔ گوسفند را که تازه سر بریده بودند لب بام آورد.

- ببینید این لاشهٔ گوسفندها و اما کسانی که به این‌جا خوانده شدند، آیا نگران آنها هستید؟ بفرمایید این هم از دوستانتان! صحیح و سالم.

مردم از خجالت سرشان را پایین انداختند. لحظه‌ای صدای شیخ علی به گریه بلند شد.

- مردم این را بدانید که تا وقتی که دل‌های ما قرص و محکم نشده است، مطمئن بدانید که آقا ظهور نمی‌کند.

صدای مردم نیز به گریه بلند شد. بعضی‌ها بلند هق‌هق می‌کردند و به سر و صورت خود می‌زدند. بعضی‌ها دست به آسمان بلند کرده بودند و «استغفر الله» می‌گفتند.<sup>۱</sup>

۱. مسعودپور سید آقایی، میر مهر، ص ۳۰۷-۳۰۴، به نقل از تاریخ غیبت کبری.



## بهار در خزان پیری

«مرجان» عصبانی بود. این چندمین باری بود که از «ابوراجح» پیش او شکایت می‌کرد. ابوراجح حمامی. می‌گفتند او شیعه است و همیشه پشت سر صحابه رسول خدا بدگویی می‌کند. این بار نتوانست آرام بنشیند. از تختی که بر آن لم داده بود بلند شد و داد کشید:

- آهای، زود این ابوراجح حمامی را حاضر کنید!  
صدای حاکم ناصبی حله در کاخ بزرگی که برای خودش درست کرده بود، پیچید. چند سرباز به همراه رئیس شرطه‌هایش مرجان آمدند و به نشانه اطاعت تعظیم کردند. مرجان با غرور دستش را در هوا تکان داد و گفت:



- معطل چی هستید، بروید بیاوریدش!  
صدای چکمه‌های سربازانی که لحظه‌ای روی سنگ‌های  
مرمرین کف تالار دویدند، فضای تقریباً خالی کاخ را پرکرد.  
□

- مردک رافضی! ... صحابه را دیگر چرا دشنام می‌دهی؟  
حاکم دندان قروچه می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌رفت.  
حسابی عصبی شده بود. شلاق چرمی خود را برداشته بود تا به  
محض دیدن «ابوراجح» به سر و رویش بکوبد و دق دلش را خالی  
کند. دهانش مثل دم مار تلخ شده بود. دست و پایش می‌لرزید. از در  
و پنجره‌هی بیرون را نگاه می‌کرد.  
ناگهان در کاخ باز شد و پیرمرد ضعیف و لاغراندامی جلوی  
پایش پرت شد.

- این مردک دیگر کیست؟

صدای سربازی که نفس نفس می‌زد، بلند شد:

- همانی است که فرموده بودید آقا، ابوراجح حمامی است!

- این مردک که جان ندارد. دماغش را بگیرید، جانش درمی‌آید!

حاکم با پوزخندی که می‌زد بالا سر ابوراجح نشست و گفت:

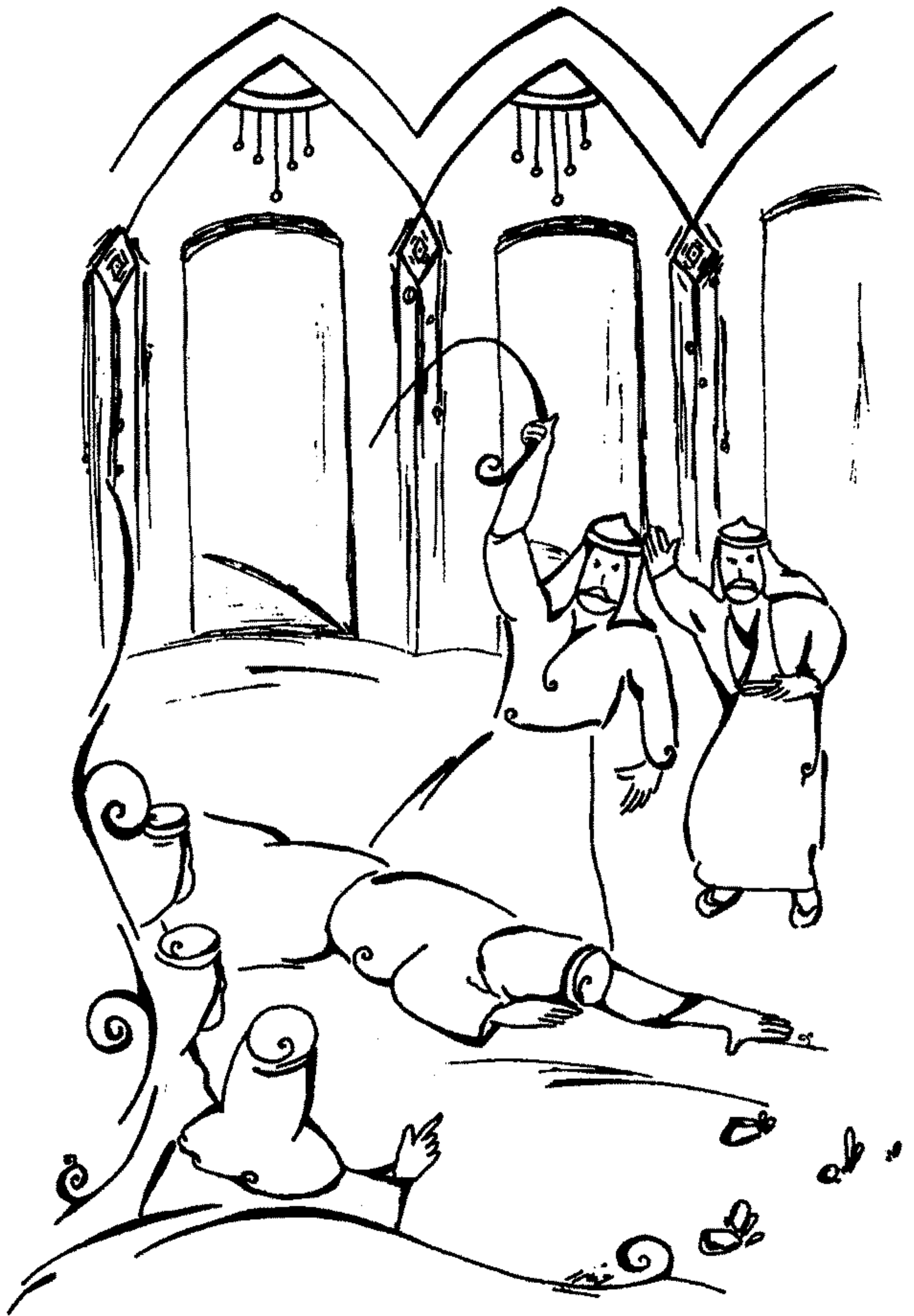
- شنیده‌ام صحابه رسول خدا را دشنام می‌دهی مردک؟ راست

می‌گویند؟

ابوراجح سرش را بلند کرد. خون از دماغ و دهانش راه افتاده بود.

سرش را تکان داد و بریده بریده گفت:

- هرگز، من صحابه رسول خدا را هرگز سب نمی‌کنم جناب حاکم!



شلاق حاکم، مثل رعد هوا را شکافت و از سر ابوراجح پایین آمد. - می‌دانم چه می‌گویی رافضی خبیث، شما بعضی از صحابه را که صحابه نمی‌دانید! شما فقط علی و ابوذر و سلمان و عمار را صحابه رسول خدا می‌دانید ... علی، ابوذر، سلمان ... نفرت در چشمان حاکم موج می‌زد. اسم یاران پیامبر را با خشم و نفرت به زبان آورد، داد کشید و دشنام داد. ابوراجح دوباره سرش را بلند کرد و بی‌واهمه سر حاکم داد کشید:

- شرم کن ملعون، این تو هستی که صحابه رسول خدا را دشنام می‌دهی، لعنت خدا بر تو باد.

صدای خلیفه زمین و زمان را به لرزه درآورد:

- بزنید این مردک را، بکشید این رافضی را.

سربازان جثه نحیف حمامی پیر را زیر مشت و لگد گرفتند.

صدای ناله پیرمرد، لحظه‌ای بلند شد و سپس با لگدی که حاکم بر سینه‌اش کوفت برای همیشه قطع شد.

- دست نگه دارید، صبر کنید.

دستور حاکم بود که سربازان را برای چند لحظه‌ای نگه داشت.

حاکم مثل سگ هار شده بود؛ اما برای چه دستور به ترک کتک‌کاری داده بود، هنوز معلوم نبود.

- این چیزهایی را که می‌گویم زود بیاورید، زنجیر آهنی، ریسمان

از موی بز و سوزن.

رئیس شرطه‌ها یکی از سربازان را روانه کرد. در این فاصله حاکم

عصبانیتش را با جملاتی دیگر بیرون ریخت:

- باید درسی به این مردک بدهم که برای همه رافضی‌ها عبرت باشد.

سربازی که رفته بود، با ابزاری که حاکم خواسته بود برگشت. صدای حاکم دوباره بلند شد:

- زبان این رافضی را به زنجیر ببندید! بینی‌اش را سوراخ کنید و آن ریسمان موپین را داخل سوراخ کنید و او را از این‌جا بیرون کشید و در کوچه‌ها بگردانید!

این کارها برای رئیس شرطه‌ها مثل آب خوردن بود. زبان ابوراجح را بیرون کشید و به زنجیر آهنی بست. با سوزن بینی پیرمرد را سوراخ کرد و ریسمان نازک موپین را از سوراخ رد کرد و گفت:

- بکشیدش!

سربازان در حالی که ابوراجح را می‌زدند، از کاخ حاکم بیرون بردند.

کوچه‌های حله بود و نعلش نیمه‌جان ابوراجح و صدای همهمهٔ جمعیتی که دنبال سربازان حکومت راه افتاده بودند. - این است جزای کسی که با حکومت درافتد.

- صد بار به او گفتم دست از دوستی علی و اولاد علی بردار! - خدا به دادش برسد، جان سالم به در بردن از دست «مرجان صغیر» خیلی سخت است.

...

صدای کرو کلفت رئیس شرطه‌ها همه را ساکت کرد:

- همین جا نگهش دارید... آهای مردم شما هم بدانید که این مرد به جرم بدگویی از صحابه رسول خدا به صد ضربه تازیانه محکوم شده است. همین جا در حضور شما مؤمنان او را ادبش می‌کنیم تا دیگر کسی جرأت فحاشی به صحابه رسول خدا را نداشته باشد.

نعل نیمه جان ابوراجح را روی زمین به رو خواباندند. سربازان دوباره به جانش افتادند. آن‌ها می‌زدند و رئیس شرطه‌ها می‌شمرد. وقتی تازیانه‌ها به صد رسید، رئیس شرطه‌ها داد زد:

- دست نگهدارید، ... آهای مردم! همین الان جناب حاکم پیغام فرستادند که ابوراجح باید اعدام شود، آری این پیرمرد به خاطر گناه بزرگی که مرتکب شده باید به چوبه دار سپرده شود. صدای جمعیت به اعتراض بلند شد.

- او که مرده است، مرده را می‌خواهید دار بزنید؟

- خدا را خوش نمی‌آید، این مرد ضعیف و علیل بود، فوت می‌کردی می‌مرد، حالا که این قدر کتکش زدید، لااقل از خونس بگذرید.

- ابوراجح مرد بی‌آزاری است، عیال‌وار است، به بچه‌هایش رحم کنید!

اعتراض مردم رفته رفته بیشتر می‌شد. رئیس شرطه‌ها یکی از سربازان را برای کسب تکلیف پیش حاکم فرستاد.

سرباز وقتی برگشت، در گوش رئیس پچ پچ کرد. رئیس دست‌هایش را به هم کوبید و جماعت را آرام کرد.

- خیلی خوب، آرام باشید، دل رئوف حاکم مهربان‌تر از این حرف‌هاست، من پیام شما مؤمنان را به او رساندم و او هم به خاطر شما ابوراجح را بخشید، او را بردارید و ببرید و به سلامتی حاکم دعا کنید.

صدای جمعیت دوباره به همه و اعتراض بلند شد. بعضی‌ها از شدت دلسوزی به پیرمرد حمای گریه می‌کردند.  
- آخر تقصیر این بنده خدا چیست؟ چه گناهی کرده شیعه شده است؟

- ابن مرجان صغیر خیلی آدم خطرناکی است. خودش به علی داماد رسول خدا و اولادش دشنام می‌دهد، پشت به مقام مهدی (عج) می‌کند و این را به همه هم می‌گوید، آن وقت ابوراجح را به دشمنی با صحابه رسول خدا متهم می‌کند.  
- خدا از اینها نگذرد، خیلی بی‌رحمند!

دوستان، آشنایان و همسایه‌های ابوراجح او را روی دست‌های خود بلند کردند و به خانه‌اش بردند.



شب از نیمه گذشته بود. گریه بچه‌های ابوراجح خواب را از چشمان حلّی‌ها ربوده بود. همه منتظر خبر مرگ ابوراجح بودند. با آن جراحتهایی که او برداشته بود، یک شب بیشتر نمی‌توانست دوام بیاورد. خیلی از دوستان ابوراجح خود را برای کفن و دفن او آماده می‌کردند.

زن ابوراجح رختخواب او را به طرف قبله پهن کرده بود و

ابوراجح حالا با نفس‌های به شماره افتاده، داشت واپسین لحظات عمر خود را سپری می‌کرد. هر یک از بچه‌ها وارد اتاق پدر می‌شد، با چشمانی گریان برمی‌گشت. چهره زخمی و خونین پدر قابل تحمل نبود. چند بار دنبال حکیم شهر فرستاده بودند، نیامده بود و گفته بود: «از حاکم می‌ترسم!»

زن از اتاق بیرون آمد. ناله‌های فرو نشسته ابوراجح داشت خاموش می‌شد. زن از اتاق بیرون آمد و او را به خدا سپرد. با تمام بیچارگی رو به خدا کرد و با گریه گفت:

- خدایا راحتش کن، بیشتر از این نگذار درد بکشد.

لحظه‌ای خواب، چشمان همه را ربود. ابوراجح می‌خواست برای آخرین بار شهادتین را ادا کند و به ندای پروردگار لبیک گوید؛ اما زخم و سنگینی زنجیر را دوباره روی‌زبان‌ش احساس کرد. نیاز به گفتن نبود، با زبان دلش رو به خدا کرد و گفت:

- خدایا تو را به حق مولایم مهدی، به دادم برس! ... یا صاحب

الزمان! کی می‌آیی آقا؟!

هنوز ابوراجح دعایش را تمام نکرده بود، که نوازش دستی را روی خودش احساس کرد.

- ابوراجح! از اتاق بیرون رو و به خانواده خود برس که خدا تو را

عافیت عطا فرموده است!

چشم‌هایش را باز کرد. جوان زیبارویی بالا سرش ایستاده بود. با

خالی که برگونه راستش بود، دل می‌ربود. ابوراجح دل تو دل

نداشت: «خدایا چه می‌بینم؟ آیا این مولایم مهدی (ع) است؟ ...»

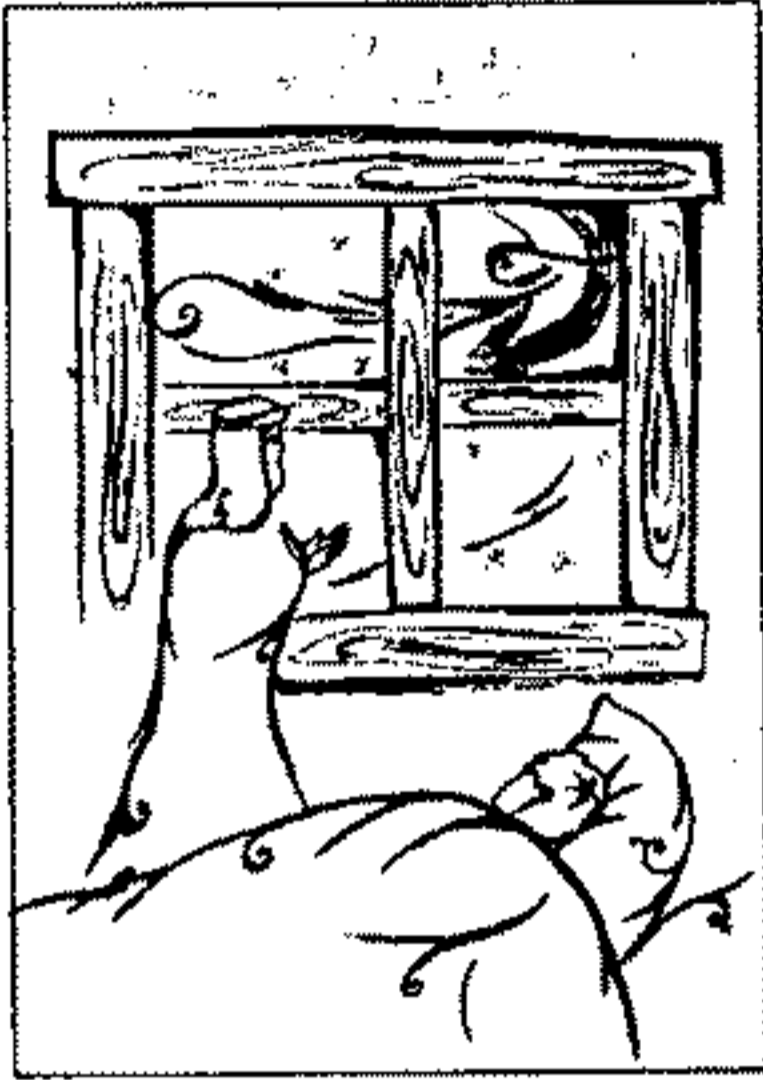
نیم‌خیز شد. گریست.

- مولای من! ببخش که توان ایستادن ندارم، قربان قدم‌هایت

آقا!

صدای لطیف و دوست‌داشتنی امام دوباره بلند شد و در اتاق انعکاس یافت: «از اتاق بیرون رو و به خانواده‌ات برس که به تحقیق خدا تو را عافیت داده است!» ابوراجح زیر نوری که اتاق را مثل روز روشن کرده بود، دست و پا و بدن خود را برانداز کرد. اثری از درد و زخم در بندنش نبود. دستی به سر و صورت خود کشید. سالم بودند. یاد داندان‌هایی افتاد که بارها و بارها در اثر ضربات تازیانه شکسته بودند. انگشت به دهان برد. همه دندان‌ها سر جای خود بودند. با خوشحالی بلند شد تا خود را روی پاهای امام بیندازد اما آقا رفته بود و ابوراجح را با گریه‌های دیوانه‌وارش تنها گذاشته بود. ابوراجح گریه می‌کرد و آقا را صدا می‌زد؛ اما آقا رفته بود و او را با گریه‌های دیوانه‌وارش تنها گذاشته بود.<sup>۱</sup>





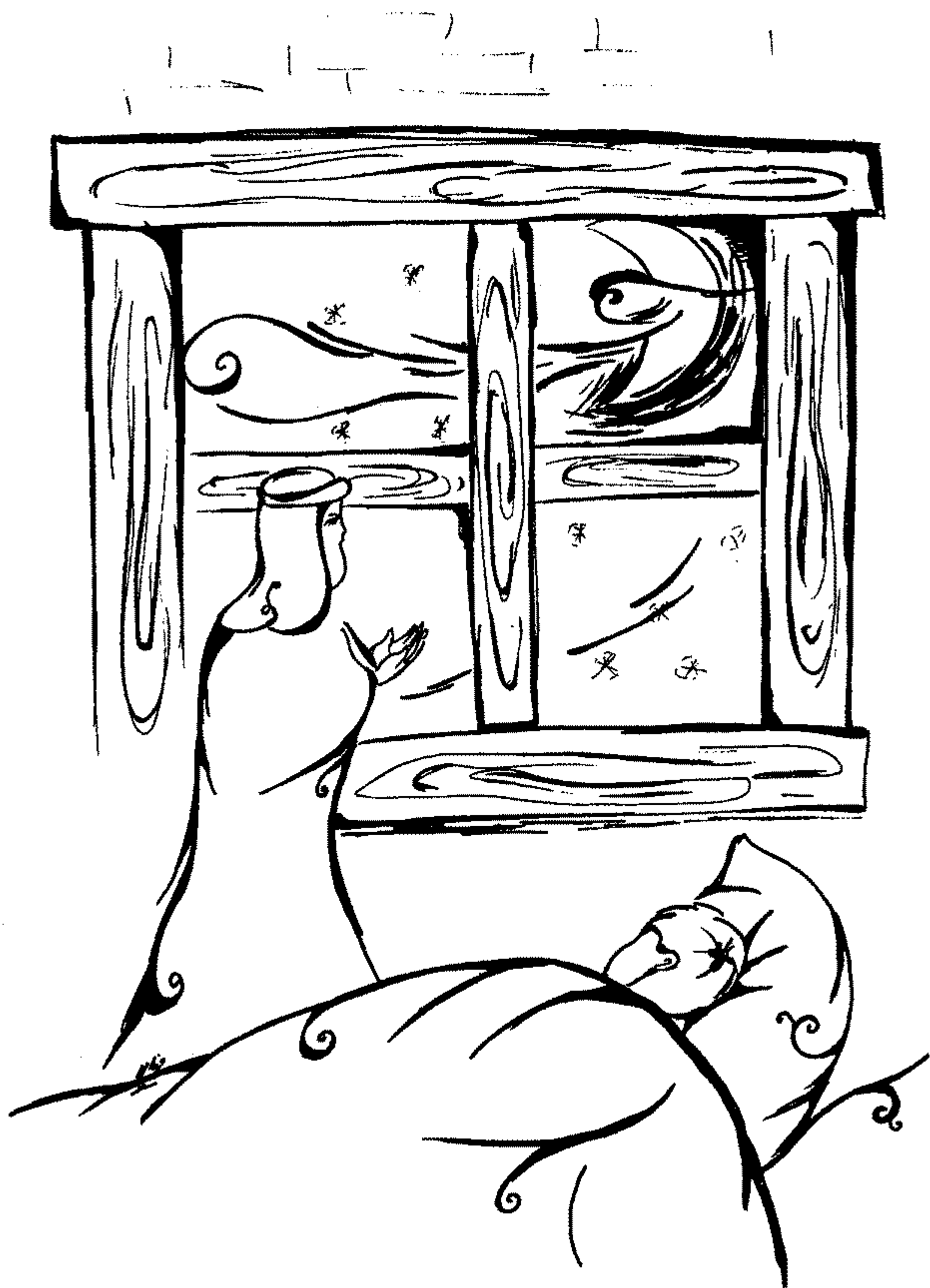
## ملاقات در شب مهتابی

هوا سرد بود. سوز ملایمی از روبرو می‌آمد و مثل سوزن در چشم‌ها فرو می‌رفت. احمد نگاهی به قندیل‌های یخی لب بام انداخت و پله‌ها را بالا آمد. همه جا یخ بسته بود. وقتی دم در آپارتمان خود رسید، دست‌های کرخت و سرمازده‌اش را به زحمت از جیب کاپشنش بیرون آورد و در را باز کرد. با باز شدن در کاغذ کوچکی هم از لای در جدا شد و تاب خورد و پایین آمد. احمد کاغذ را برداشت و با کنجکاهی به آن نگاه کرد. از چیزی که می‌دید تعجب کرد و زیر لب زمزمه کرد: «آقای مجتهدی! او این جا چه کار می‌کند؟» سپس در حالی که یادداشت را می‌خواند وارد خانه شد: «احمد جان! برای انجام کاری به آلمان آمده‌ام. می‌خواهم شما را

هم بینم. محل ملاقات ما کوه ایفل...»

عصر بود. رفتن به کوه ایفل در آن برف و بوران زمستانی «آخن» برای خودش مصیبتی بود. ولی ملاقات با آقای مجتهدی هم چیزی نبود که بتوان به این سادگی‌ها از آن گذشت. احمد سال‌ها بود مریدش بود. تازه خیلی برایش تعجب‌آور بود که این آقای مجتهدی به آلمان آمده است. هر چه فکر می‌کرد، نمی‌دانست قضیه از چه قرار است. نماز مغرب و عشا را خواند و به راه افتاد. وقتی به دامنه کوه ایفل رسید، سیاهی شب همه جا را گرفته بود. باد تندی می‌وزید و برف‌ها را به هوا می‌پاشاند. احمد توی برف‌ها به راه افتاد و از کوه بالا رفت. همه جا تاریک بود. صدای حیوانات وحشی از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. کاش آقای مجتهدی گفته بود کدام قسمت کوه؛ اما نگفته بود و حالا یک حس غریب او را از این راه نامعلومی که در پیش گرفته بود، بالا می‌کشید. هر چه بالا می‌رفت، ترس و دلهره‌اش بیشتر می‌شد. ولی باید تا آخرش می‌رفت. مگر می‌شد آقای مجتهدی را در این شهر غریب تنها بگذارد؟ نفسی تازه کرد و دوباره راه افتاد. اما ناگهان دلشوره عجیبی که یکسره به دل او چنگ انداخت، نگذاشت قدم از قدم بردارد. ایستاد و به طرف قلّه نگاه کرد. هیچ چیز معلوم نبود. برگشت. شهر آخن تماشایی بود. خواست برگردد. فکر کرد در این شب سرد و تاریک راه به جایی نخواهد برد. اندیشید: «می‌روم، در خانه منتظرش می‌مانم.»

تا این فکر، از ذهنش گذشت، صدایی به گوش رسید:



- احمد آقا! یا علی بگو بیا بالا!

خودش بود. صدا، صدای آقای مجتهدی بود. خون خوشحالی به رگ‌هایش دوید. بلند یا علی گفت و قدم تند کرد. آن قدر خوشحال بود که سردی هوا و سختی راه را نفهمید. کمی بالاتر آقای مجتهدی در باد و بوران ایستاده بود. لبخند می‌زد. تا احمد را دید دست‌هایش را گشود. احمد با خوشحالی خودش را در بغل آقای مجتهدی انداخت. اشک شوق در چشمانش حلقه زد. خم شد تا دست آن عالم بزرگ را ببوسد. اما آقای مجتهدی مثل همیشه دستش را کشید و صورت احمد را بوسید.

- به زحمت افتادی احمد آقا، خیلی سردت شده، برویم بالا.

بالاتر از جایی که آقای مجتهدی در برف ایستاده بود، کلبه کوچکی در مه و برف دیده می‌شد. ستونی از دود خاکستری از دودکش کلبه به هوا می‌رفت. احمد با دیدن کلبه احساس گرمی کرد. لحظه‌ای خودش را توی قصه‌های اروپایی احساس کرد. این کلبه چقدر شبیه داستان‌های اروپایی بود!

- این جا کجا، شما کجا حاج آقا؟ میزبان‌تون کیه؟

- برویم می‌بینی، پیرزنی مسیحی، با پسری که کسالت دارند!

احمد مطمئن بود که آقای مجتهدی شوخی نمی‌کند. با این همه برایش خیلی تعجب‌آور بود که چطوری و از کجا او به این جا آمده و با این پیرزن چه کار دارد. با کنجکاوی همراه آقای مجتهدی به طرف کلبه رفت. وقتی رسیدند، دم در پیرزنی منتظر این‌ها بود.

بوی قهوه داغ فضای کلبه را پر کرده بود. بخاری هیزمی کلبه گر

گرفته بود و به شدت می سوخت. احساس خوشایندی وجود احمد را پر کرد. قبل از این که قهوه داغ را سر بکشد، بند شد و کنار تخت بیمار رفت. جوان لاغراندام و زرد رنگی توی بستر خوابیده بود. نگاهی به جوان انداخت و برگشت. مادر جوان خوشحال و خندان به او خوش آمد گفت و تعارف کرد که بنشیند. احمد روی تخت نشست و فنجان قهوه را لاجرعه سرکشید و به گمان این که آقای مجتهدی آلمانی نمی داند، به زبان آلمانی از پیرزن پرسید:

- شما این آقا را قبلاً دیده بودید؟

پیرزن لبخندی زد و سرش را تکان داد. بعد در حالی که از خوشحالی اشک شوق می ریخت، گفت:

- به گمان من این آقا عیسی بن مریم است، اما قبول نمی کند، من برای اولین بار است که او را این جا می بینم او آمد و پسر را شفا داد.

پیرزن هم می خندید و هم گریه می کرد و خوابی را که دیده بود برای احمد تعریف می کرد.

... قصه اش مفصل است، در خواب به من گفتند که از محمد(ص) و دخترش فاطمه(س) و پسرشان مهدی(ع) شفای فرزندت را بخواه. وقتی از خواب بیدار شدم این گیسوان سفیدم را پریشان کردم و از فاطیما خواستم تا شفای فرزندم را از مهدی(ع) بخواهد. وقتی دعا تمام شد، این آقا آمد.

پیرزن به آقای مجتهدی اشاره کرد و گریست. او آمده بود و گفته بود که فرزند فاطمه پسرش را شفا می دهد و پیرزن وقتی آقای

مجتهدی را دیده بود یاد تصویرهایی افتاده بود که در کلیساها از حضرت مسیح نقاشی می‌کنند. اما آقای مجتهدی لبخندی زده بود و گفته بود: «من عیسای مسیح نیستم، بلکه خاک پای کسی هستم که شفای فرزند خود را از مادر او می‌خواستی. من مأموریت دارم که شفای پسر را به تو مژده بدهم.»

چشمان احمد نیز به اشک نشسته بود. با صبر و حوصله داشت حرف‌های پیرزن را گوش می‌کرد.

... این آقا کنار بستر پسر نشست و سرگرم خواندن ذکرهایی شد و سپس دست خود را زیر کمر فرزندم برد و کلمه‌ای را با صدای بلند بر زبان آورد که شباهتی به آنسه اسم نداشت. و لحظاتی بعد فرزندم در بستر خود نشست و به من گفت: «مادر، تشنه‌ام، خیلی گرسنه‌ام!»

احمد نگاهی به پیرزن انداخت و نگاهی دیگر به آقای مجتهدی و سپس با کنجکاوی پرسید:

- شما چطوری متوجه حرف‌های این آقا می‌شدید؟ این که زبان شما را بلد نیست!

لحظه‌ای لبخند روی لب‌های آقای مجتهدی دوید. پیرزن اشک‌هایش را پاک کرد و با خنده گفت:

- تو انگار این آقا را نمی‌شناسی، به زبان آلمانی با من حرف زد، انگار سال‌هاست که در این جا زندگی می‌کند، این آقا خیلی عجیب است!

احمد با تعجب نگاهی به چهره دوست داشتنی آقای مجتهدی

انداخت و با لبخند سرش را تکان داد. دیگر حرفی برای گفتن نداشت. فقط می‌خواست بداند که وقتی دست در زیر کمر جوان برده چه کلمه‌ای گفته است.

- آقا چه کلمه‌ای گفتید که این جوان شفا پیدا کرد؟

آقای مجتهدی نگاه معنی‌داری به چهره احمد انداخت و با لبخند گفت:

- احمد آقا جان! یک یا علی گفتیم و کار را تمام کردند.<sup>۱</sup>



## شبی در عرفات

محمدعلی پول راننده را حساب کرد. وسایل را برداشت و با خودگفت: «به موقع رسیدم. هنوز خیلی خلوت است، می‌شود در بهترین جای عرفات منزل گرفت و چادر زد.»

شب از راه رسیده بود. همه جا در سیاهی فرورفته بود. محمدعلی غصه‌ای از این بابت نداشت. این بیستمین سفری بود که به حج آمده بود. عرفات را مثل کف دست خودش می‌شناخت. می‌دانست کجا منزل کند. همه ریزو بم کار دستش بود. تا جایی رسید و وسایل را آن جا گذاشت، سرو کله سربازی پیدا شد. سرباز سلام کرد و به اعتراض گفت:

- چرا الان آمدی آقا؟ هنوز اینجا که کسی نیست.



محمدعلی جواب سلام سرباز را داد و گفت:

- نگران نباشید، من جلوتر آمدم تا مقدمات کار را آماده کنم.

سرباز چهره در هم کشید و گفت:

- گفته باشم که امشب نباید به خواب بروی:

محمدعلی با تعجب پرسید:

- چرا؟

سرباز جواب داد:

- این وقت شب دزد و دله این جاها زیاد پیدا می شود، اگر اتفاقی

بیفتد مسؤولش خودت هستی؟

محمدعلی سری تکان داد و گفت:

- باشد... ..

شب خوبی بود. نسیم خنکی می وزید. محمدعلی از حرف سرباز

خنده اش گرفت: «امشب نباید به خواب بروی!» لبخندی زد و با

خود گفت: «مگر امشب هم می شود خوابید؟!»

با آبی که همراه داشت، وضو گرفت و به نماز ایستاد. این نماز با

همه نمازهایی که خوانده بود فرق داشت. دلش یک جوری شده

بود. احساس می کرد به خدا بیشتر نزدیک شده است. محبت خدا

بیشتر از هر وقت به دلش نشسته بودم. نماز می خواند و اشک

می ریخت. اصلاً احساس خستگی هم نمی کرد. از دورترها صدای

نال و زاری به گوش می رسید. شب عرفه، شب عجیبی بود!

محمدعلی حال خوبی پیدا کرده بود. دلش می خواست این شب

صبح نشود و او همینطور به نماز و مناجات خودش ادامه دهد.



انتظار هیچ فراحتی را هم نداشت. تصمیم داشت دیگر به هیچ کس اعتنا نکند. حتی به سربازی که یک ساعت قبل آمده بود و سپرده بود که نخوابد. بی خیال دزدها هم شده بود. «بگذار هر چه دلشان می خواهد ببرند، چیزی ندارم که به درد دزدها بخورد.»

در این فکرها بود که یادش افتاد، هنوز چادر نزده است. از سر سجاده بلند شد و چادر را برداشت. ستونها را در زمین کوبید. چادر را روی آنها سوار کرد و با خود گفت: «این هم از چادر، باید بروم و به نمازم ادامه دهم.»

تا خواست از چادر خارج شود، سیاهی کسی در چادر را گرفت. محمدعلی دستپاچه سلام کرد. مرد هیبت عجیبی داشت. قد بلند، با لباس های عربی و با چهره نورانی که داشت محمدعلی را در جایی که ایستاده بود، میخکوب کرد.

- سلام آقا محمدعلی!

مرد عرب قدم در چادر گذاشت و با مهربانی احوالپرسی کرد. محمدعلی پتویی را از میان وسایلش برداشت و آن را چند لا کرد و زیر پای این مهمان ناخوانده، اما دوست داشتنی انداخت. مرد نشسته نشست و گفت:

- چایی درست کن آقا محمدعلی!

محمدعلی مثل این که جادو شده باشد، در اطاعت مرد بود. آن قدر بهت زده او بود که نمی توانست فکر کند که این آقا کیست و از کجا اسم او را یاد گرفته است. به خودش جرأت داد و گفت:

- اسباب چایی هست آقا؛ ولی از خود چایی شرمندهام.

مرد لبخند ملیحی زد و گفت:

- شما آب را روی چراغ بگذار تا من چایی بیاورم.

مرد عبا و دشداهش را جمع کرد و بلند شد.

تا مرد از چادر خارج شد، محمدعلی به فکر فرو رفت. «این مرد

را من جایی دیده‌ام، نمی‌دانم کجا، شاید او هم مثل من کمک دست

کاروان حاجی‌هاست، نمی‌دانم کجا باهاش آشنا شده‌ام مرد باهوشی

است، او اسم مرا فراموش نکرده، ولی من ازش چیزی یادم

نمی‌آید...»

آب کتری داشت قل قل می‌جوشید که مرد برگشت. چایی خشک

دستش بود. توی کاغذی پیچیده بود و توی مشتش گرفته بود.

محمدعلی برخاست. نگاهش مرموز بود. نمی‌دانست این مرد

خوش‌سیما و خوش‌اخلاق را کجا دیده است. وقتی بسته را باز کرد،

بوی خوشی فضای چادر را پرکرد. مرد لبخند زد و دوباره در حالی

که روی پتو جابه‌جا می‌شد، پرسید:

- غذا چی داری آقا محمدعلی؟

محمدعلی با تعجب برگشت و چهرهٔ مرد را نگاه کرد. احساس

کرد، مرد می‌خواهد با او صمیمی‌تر از این‌ها حرف بزند. لبخندی زد

و گفت:

- نان دارم آقا!

مرد دوباره پرسید:

- خورشت چی؟

- پنیر.

- ماست هم از ایران آورده‌ام.

- ماست را بیار.

- آقا ببخشید، این ماست تنها مال من نیست، مال تمام کاروان است.

- ما سهم خود را می‌خوریم.

محمدعلی سفره را جلوی مهمان پهن کرد. ماست و چند تا نان هم توی سفره گذاشت و گفت:  
- بفرمایید!

مرد بسم الله گفت و شروع کرد. دو سه لقمه خورد. الحمدالله گفت و عقب کشید. هنوز صدای «الحمدالله» مرد در گوش محمدعلی بود که صدای قدم‌های چند نفر به گوش رسید. محمدعلی دستپاچه دم چادر دوید؛ فکر کرد که دزدها از راه رسیدند. اما تا چهره‌های نورانی چند جوان خوش‌سیما را دید، پشیمان شد. چهار جوان خوش‌سیما و مؤدب دم در ایستادند و سلام کردند. مرد جواب سلام جوانان را داد و گفت:

- بیایید تو، غذا حاضر است!

جوان‌ها سر به زیر و مؤدب توی چادر آمدند. سر سفره نشستند، چند لقمه نان و ماست خوردند و بلند شدند. مرد با مهربانی رو به آن‌ها کرد و گفت:

- شما بروید، من هستم.

آن‌ها رفتند. مرد هنوز نشسته بود. محمدعلی هم آمد و روبه روی مرد نشست. از این که در آن خلوت شب مرد به این خوبی

پیشش بود، خوشحال بود. نمی دانست سر صحبت را چگونه باز کند. می خواست بپرسد که از کجا او را می شناسد و یا کجا همدیگر را دیده اند.

در این فکرها بود که ناگهان مرد لبخندی زد و گفت:

- خوش به حالت محمدعلی،...

مرد آهی کشید و دوباره تکرار کرد:

- خوش به حالت محمدعلی، خوش به حالت!...

محمدعلی با تعجب پرسید:

- از چه جهت می فرمایید آقا؟

حرف های مرد به آه و لبخند آمیخته بود. چقدر شیرین حرف می زد. طوری حرف می زد که محمدعلی تأثیر آن را در عمق وجودش احساس می کرد.

- محمدعلی! امشب کسی در این بیابان برای بیتوته نمی آید، این

شبی است که جدم امام حسین (ع) در این بیابان آمده است!

مرد وقتی این را گفت، اشک از گوشه چشمانش جوشید و

گونه هایش را خیس کرد. محمدعلی کتری را برداشت و استکان را

پر از چایی کرد. وقتی استکان را جلوی مرد می گذاشت، مرد با

مهربانی در چهره محمدعلی نگاه کرد و پرسید:

- دلت می خواهد نماز و دعای مخصوص جدم را بخوانی؟

- بله!

- پس برخیز و غسل کن!

محمدعلی لحظه ای، احساس سرما کرد. راستش غسل در آن

هوای خنک شبانه کمی سخت بود. محمدعلی با شرمندگی گفت:  
 - آقا غسل کردن با آب سرد مشکل است!  
 مرد لبخندی زد و گفت:

- من بیرون می‌روم، تو آب گرم کن و غسل کن. وضو هم بگیر!  
 مرد چایی خورد و بیرون رفت. محمدعلی آب را روی چراغ  
 گذاشت و منتظر ماند.



محمدعلی غسل کرده بود، وضو ساخته بود و منتظر برگشتن  
 دوست غریبش بود که ناگهان مرد عرب سلام کرد و پرسید:  
 - حاج محمدعلی غسل کردی، وضو ساختی؟  
 - بله آقا!

- حالا دو رکعت نماز به جا بیاور، بعد از حمد ۱۱ مرتبه سوره  
 «قل هو الله» بخوان. این نماز امام حسین(ع) در این مکان است.  
 نماز که تمام شد، مرد شروع کرد به خواندن دعایی که  
 محمدعلی آندها را نه جایی دیده بود و نه از کسی شنیده بود. مرد  
 می‌خواند و می‌گریست. اشک از چشمان زیبایش می‌چکید و  
 محاسنش را خیس می‌کرد. محمدعلی غرق در زیبایی دعا و آهنگ  
 دلنشین آن شده بود. او هم می‌خواند و گریه می‌کرد. تصمیم گرفت  
 وقتی دعا تمام شد، آن را بنویسد و به روحانی کاروان بدهد؛ اما  
 وقتی دعا تمام شد، مرد برگشت و گفت:

- محمدعلی این خیال را از دلت بیرون کن، این دعا در هیچ  
 کتابی نوشته نشده و مخصوص امام است، از یادت هم می‌رود.

دعا تمام شده بود. محمدعلی در خود فرو رفته بود. به این فکر می‌کرد که این مرد کیست؟ چرا احساس می‌کند او را می‌شناسد؛ اما جرأت پرسیدن اسم او را ندارد. هیچ انتظار نداشت مثلاً او امام زمان (عج) باشد. تصویری که از امام داشت چیز دیگری بود. این مرد خیلی صمیمی و خودمانی بود. شبیه مردم عادی. ساده و دوست‌داشتنی.

ناگهان به خود جرأت داد که پرسد: «آقا به نظر شما من دوست اهل بیت هستم؟» مرد جواب داد: «آری.»

دوباره پرسید:

- آیا امام زمان در این بیابان تشریف می‌آورند؟

مرد لبخندی زد و گفت:

- امام زمان الان در چادر نشسته است!

مرد چنان دستپاچه شده بود که حتی ذره‌ای هم احتمال نداد که منظور مرد خودش است. فکر کرد منظور مرد این است که امام زمان در چادر مخصوص خودش نشسته است.

- آیا امام فردا با حاجی‌ها در عرفات می‌آید؟

- آری می‌آید.

- کجا؟

- در جبل‌الرحمه!

- اگر رفقا بروند می‌بینند؟

- می‌بینند ولی نمی‌شناسند!

- فردا شب امام به چادرهای حجاج می‌آید و نظر دارد؟



- در چادر شما چون مصیبت عمویم حضرت ابوالفضل(ع) خوانده می‌شود، می‌آید.

محمدعلی هر چه بیشتر سؤال می‌کرد، بیشتر در حیرت و شگفتی فرومی‌رفت. «نکند خود این مرد، امام باشد؟ ... نه، گمان نمی‌کنم. آدم خوبی است، ولی امام کجا! امام به چادر من می‌آید؟ ابدأ.»

محمدعلی در این فکرها بود که دوباره صدای مرد رشته افکار او را برید:

- محمدعلی!

- بله آقا!

- این پول‌ها را بگیر و یک عمل عمره برای پدرم به جا بیاور.

- ببخشید آقا، اسم پدرتان چیست؟

- حسن.

- اسم خودتان چیست؟

- سید مهدی.

- باشد، حتماً انجام می‌دهم.

مرد بلند شد. با محمدعلی دست داد. دست او را به گرمی فشرد.

سپس او را در آغوش گرفت و گفت: «زحمتان دادیم آقا محمدعلی!»

محمدعلی صورت مرد را بوسید. وقتی با دقت در چهره نورانی

مرد نگاه می‌کرد، خال مشکی صورتش را دید. جقدر زیبا بود! مرد

لبخند زد. شانه‌های محمدعلی را فشرد و دور شد.

- محمدعلی برگرد به چادرت!

محمدعلی به چادرش برگشت. بیشتر از همه خال زیبای مرد او را به فکر فرو برده بود. دلش دنبال بهانه بود. می‌خواست های های در فراق آقا گریه کند. «این مرد، چقدر شبیه آقایم بود! ... اسمش مهدی، اسم پدرش حسن، این خال مشکی!»

بغضش ترکید. گریه کرد. بلند بلند گریه کرد: «... من چقدر بدبختم، مگر خودش نگفت امام در چادر نشسته؟! ...»

صدای گریه‌اش بیابان را پرکرد. گریه می‌کرد و آقا را صدا می‌زد؛ اما دیگر خبری از آقا نبود. محمدعلی دوباره به نماز ایستاد و دلش را به این خوش کرد که فردا موقع روضه ابوالفضل (ع) همین جا خواهد بود.



مجلس روضه عجب شکوهی به خود گرفته بود! مداح روضه می‌خواند و حاجی‌ها گریه می‌کردند. محمدعلی هم با چشمان اشکبار خود منتظر آقا بود. در لای جمعیت دنبال او می‌گشت؛ اما هنوز از او خبری نشده بود. ناگهان به نظرش رسید دم در سری بزند. سراسیمه خودش را به در چادر رساند و نگاه کرد. با دیدن مرد دلش فرو ریخت. خودش بود. همان مرد دیروزی. همان آقای مهربان و دوست‌داشتنی. خواست از خوشحالی فریاد بکشد؛ اما آقا در حالی که به مصیبت عمویش ابوالفضل (ع) گریه می‌کرد، اشاره کرد که محمدعلی ساکت باشد. محمدعلی ساکت شد. روبروی آقا نشست و مثل او دست روی چشمانش گذاشت و گریه کرد.

وقتی روضه تمام شد و محمدعلی دست از روی چشمان خود برداشت، آقا نبود آقا رفته بود، اما هنوز عطر و بویش در فضای معنوی عرفات پراکنده بود. محمدعلی آهی کشید و به سجده افتاد. بعد از بیست سال توفیق پیدا کرده بود آقا را از نزدیک ببیند.<sup>۱</sup>